Sadi.

Ghazalliyat ~~i Sadi~~. A Modern M.S. of the Odes of Sadi ~~and~~ Mahmoud ~~and~~ in ~~nest~~ Nastaliq. Written in 1837. Sm. 4 to cloth. ff. ---

and Masnavi of Mirtaki.

LUZAC & CO.
Oriental Booksellers and Publishers
Gt. Russell Street,
LONDON, W.C.

MS 1913

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

ای داغ بر دل از غم خال تو لاله را
شرمنده ساخت آهو چشمت غزاله را

از افعال لعل لبت لاله در چمن
دیگر بدست خویش نگیرد پیاله را

آگه نگشت شاهد گل گرچه صد هزار
بلبل ز روی درد کشید آه و ناله را

آمد برون بگرد رخت خط عنبرین
کس کس ره ندید بدین گونه ناله را

آسان ز خوان وصل تو کس بهره نیافت
مشکل توان گرفت بدست این نواله را

اوصاف گل ز بلبل بیدل توان شنید
چون مثل او نخواند کسی این رساله را

آزرده کی کند دل محمود را ایاز
نیکو کند مطالعه که این قباله را

برفکن از ماه رخ خود نقاب
تا نکند دعوی حسن آفتاب

باده گلگون چه کسی با رقیب
چند کنی جان دلم را کباب

بهر قدم بوس تو آید بسر
نعره زنان آب بصد اضطراب

بی تو محال است که در چشم من
جان نکند در شب هجر تو خواب

با قد تو سرو برابر نشد ها ها
پیش رخت شد ز خجلت گلاب

بزم تو یاد آورد و می کند
ناله چون هر نفس از نم رباب

باز ایاز دل محمود برد
صبر و قرار و خرد و خورد و خواب

پرده ساقی پیاله گاه راسو گاه چپ
از شراب دیرساله گاه راسو گاه چپ

پند ناصح میکند از باده اما چه سود
میکند ساقی حواله گاه راسو گاه چپ

پاکبازان راس چپ ایستاده اند در عشق تو
رو نمای همچون لاله گاه راسو گاه چپ

پیش او گر لاف خونی گل زند باده افکند
از خجالت این رساله گاه راسو گاه چپ

پارسای تابکی محمود را چون میدهد
ساقی مشکین کلاله گاه راسو گاه چپ

تاب روی تو شمع انجمن است
کار روی تو زیب چمن است

توی امروز یوسف ثانی
زان سبب عاشق تو مرد و زن است

تنگ بر گرفت هر که ترا
دل او شاد کام از حسن است

تازه تر شد رخ تو از خط سبز
بنده او بنفشه او سمن است

تن تو هر که دید گفت از شوق
الله الله که این چه سیم تن است

ترک عشق تو چون کنم من زار
تا مرا جان خسته در بدن است

تار زلف ایاز ای محمود
بهر پابند تو عجب رسن است

ثابت شد بوعده خود یار الغیاث
زین غصه گشت جان دلم زار الغیاث

شب است پر جریده حسنت که گفته اند
مردم بدور چشم تو بیمار الغیاث

ثالث پیاله ساقی اگر بخشدم تمام
کردم زیاده درد سبکسار الغیاث

ثور است شیر جان من و محنت فراق
با شیر کاو او شده بیکار الغیاث

ثالث صیان ما و کو پیدا شده رقیب
این از کجا ز سرو کبر بار الغیاث

ثمن می مغان دهم جان نقد اگر
باشد ز دست آن بت خمار الغیاث

ثوب ازین ایاز خو بگرفت کام دل
محمود شد بغصه گرفتار الغیاث

جمالت را هزاران صاحب تاج
بیک دیدن بجان هستند محتاج

جفا هجر تو ما را ساخت عاجز
که درماند چه پیش باز دراج

جدا از آفتاب عارض تو
سیه شد روز بر من شب داج

جگر خون

جگر خون کرد زلف مشک چین را
گرفت از قند مصری شکرت باج

چو جا بر بام وصلت یافت عاشق
شد او را گویا چرخ معراج

جهان شد تیره بر من چون نهفتی
زمین آن ساعد صافی تر از عاج

جمال ایاز از وی نهان کرد
که گاهی بیندش محمود ای کاج

چون می بینم ترا ای سید ای پیچ
ز وصفت می نیارم بر زبان پیچ

چنان گویم ز وصف آن دهان را
که عقل آگه گشته زان میان هیچ

چرا یارب ندارد مهربانی
بعاشق آن مه نامهربان هیچ

چگونه گل بود چون روی آن ماه
دلم بشکفت بی رویش آن پیچ

چمن گل گل شده محمود دامان
ایاز از دست وی نامهربان هیچ

حرام باده بحر یار گل عذار قدح
فدای باده لعلت کنم هزار قدح

حبیب من چون شد و ساقی از قدح گیرد
روان بچرخ در آمد هزار بار قدح

حلال نیست می لعل بی لب ساقی
بود حرام که نوشید خوش گوار قدح

حریف باده کشانست آنکه از ره شوق
بنقد جان بستاند ز دست یار قدح

حکایت جام جم و گذشته دارد یاد
میان خلق از آن دارد اعتبار قدح

حسود را ز حسد خون دل بجوش آمد
چو پیر زیاده بدستم دهد هزار قدح

حدیث توبه و تقوی مپرس از محمود
ایاز داد باد پیر زی سه چهار قدح

خبر از حال ما نگرفت آن شوخ
چو او دیگر ندیدم دل ستان شوخ

خرابی کرد در هر گوشه چشمت
نباشد کس سیه دل تر از آن شوخ

خدا بیننده دارد خوبی او
اگر چه نیست چون او در جهان شوخ

خرد حیران

خرد حیران از آن شوخی که او
داشت آشکارا او نهان شوخ

خروش از دست او دارد پیران
کسی کم دید مثل او جوان شوخ

خدا را چند خواهی کرد شوخی
بیا [illegible] این سان جاودان شوخ

خراب از عشق او محمود شد زانکه
ایاز از دست او نامهربان شوخ

دل ترا گل [illegible] میگوید
وصف تو صد هزار می گوید

دانه خال عنبرین ترا
خلق مشک تتار میگوید

درد ما هر که او زبان دارد
وصف رخساره یار میگوید

دل ترا خلق چشم مست ترا
ترک مردم شکار میگوید

در اشکم خون باری بیند
گوهر آبدار میگوید

دارویی درد یار را عاشق
باده خوشگوار میگوید

درد تو با ایاز ای محمود
دیده اشک بار میگوید

ذکر لب هست بسی بر زبان لذیذ
آری که هست طعام و شکر در دهان لذیذ

زوال منتی و منت تو میکنم ولی
عشاق راست منت شیرین زبان لذیذ

ذیت عظیم پیش و نشست صف قند
زانرو که هست ذکر تو ای دلستان لذیذ

ذره وصف ز مهر تو هستم در اضطراب
چون نیست مهرت ای مه نامهربان لذیذ

ذل تو عزت است غمت به ز شادی است
زهره آمده ز دست تو در کام جان لذیذ

ذیل ایاز را زده محمود دست شوق
چون آمده گرفتن ذیل بتان لذیذ

روی تو هست عنبرین گلعذار
کیست زان پیش روی تو گلزار

راز دل با سنگ درش گویم
پیش هر کس چرا کنم اظهار

روی ما

روزی ما نشد وصل چیست
زنهار از قرین بد زنهار

روز تا شب در آتش هجرم
وقنا بنا عذاب النار

رنگ من زعفران از غم تو
بریزم از دیده اشک چون گلنار

روی تو از گل است نازک تر
چون رخت نیست گل یکی از هزار

راست بهتر ایاز ای محمود
در دل ما نشست تا سوفار

رهی ز روی تو شرمنده لاله و گل نیز
شد از کلام و طوطی زبون بلبل نیز

زمان زمان سوی من کن ز عین لطف نگاه
خدنگ غصه مزن ناوک تغافل نیز

ز روی حسن خط سبز عنبرین ترا
بنفشه داد خط بندگی و سنبل نیز

زوال نیست از آن آفتاب حسن ترا
که داد جاه ترا لطف حق تجمل نیز

زدم چو بوسه بر آن لب گرم از سر زلف
که باده دور می لعل را تسلسل نیز

ز کوی دوست ز بیم رقیب کی گردم
که هست همره من همت توکل نیز

زکات حسن بمحمود رود داد ایاز
نکرد هیچ تعلل درین تامل نیز

ژنده چون پوشیده وای ژاژ
زانکه نتوان گشت سرتاپای ژاژ

ژاژ غم آمد مسلم بر دلم
تا نگوی می خورم غم های ژاژ

ژاژ جای میکند با ما رقیب
باد کوی ابلهی خود رای ژاژ

ژاله اشکم که در بحر غم است
نیست این خرمهره دریای ژاژ

ژرف بود چون رقیب سگ صفت
چه غم داریم کو میخانه ی ژاژ

ژرف دریای عشقت ای عزیز
اندرین دریا نبود لالای ژاژ

ژخ کجا چون ناله اش باشد حزین
ناله محمود نبود وای ژاژ

سینه من

سینه من سپر تیر تو می باشد و بس
دل محنت ذره نخجیر تو می باشد و بس

ساختی مرشد خود سر خرابات ای دل
غم مخور زانکه دگر میر تو می باشد و بس

ساز حال دل خود سگ او تقریر
شاید حال تو تقریر تو می باشد و بس

سخت غمناک مشو زانکه دگر دولت وصل
عاقبت ره بر من پیر تو می باشد و بس

سر بجد دل دیوانه زان خم زلف
تا اندیشه زنجیر تو می باشد و بس

سرو قدی که ز هجر رخ او می میری
شادی خاطر دلگیر تو می باشد و بس

سوی من نیز نظر گر فکنی ای محمود
سینه من سپر تیر تو می باشد و بس

شهسوار یمن که آمد ملک جو بیکشورش
پادشاهی مسند حسن است خوبان لشکرش

شاخ گل نازک نباشد چون نهان قد ناز
عاقبت روی بآب دیده آرم در برش

شادکی گردد دل غمگین من پیروی یار
خورم آن ساعت که بیم روی یار دیگرش

شب همه شب میکنم فریاد افغان تا سحر
عمر باشد کار من این است بر خاک درش

شمع از سوز درونم سر بسر دارد خبر
سوخته بر من دلش زان میرود دود از سرش

شربت شیرین نباشد روز هجران خوشگوار
دردمندی را که باشد تلخ کام از شکرش

شد عجب آزرده دل محمود از هجر ایاز
خوش نباشد بی وصل یار تاج و افسرش

صبر کن ای دل که گردی از غم هجران خلاص
جان صحرا دون نیز گردد از غم دوران خلاص

صد جفا و جور بینم ز هجر گل رخان
زین جفا کی شود یارب دل حیران خلاص

صبا سر مزن بند زلف یار شاکر همچو من
گشته ام از محنت و اندوه بی پایان خلاص

صانعی همچون ز لطف و خود درین زندان سرای
مشکل است ای دل که گردی از غم دوران خلاص

صید آن صیاد گشته مرغ جان بیدلان
یوسف عیش مرا کرد از غم هجران خلاص

صنع او آندم که پیدا کرد ماه و دور چرخ
ساخت ما را در بماندم از غم شادان خلاص

صاف

صاف می محمود را بخشد اگر روزی ایاز
از غم دوران شود آن بی سر و سامان خلاص

ضرور است که حال ترا بیار کنم عرض
غم نهان تو ای دل با شکار کنم عرض

ضمان صفت چو مکر رقیب کی کردم
زیاده گوی آنکه به پیش یار کنم عرض

ضمان عیش تو سر مغان دل محزون
ز یار رنج تو بیش تر از بار کنم عرض

ضعیف گشته ام از غم چنانکه نتوان گفت
هزار بار زبان سرو گلعذار کنم عرض

ضمیر دوست چو جام جم است پیش ای دل
چه حاجت است که اظهار جان زار کنم عرض

ضرر گشت رقیب از قضا من از وی زار
چه لازم است که پیش آن نگار کنم عرض

ضرر رسید مرا از ایاز چون محمود
ضرور است که حال ترا بیار کنم عرض

طاقت من طاق گشت از غم آن سبز خط
یک سر موی بمن رحم ندارد فقط

طوفه تر است آنکه یار آمده از راه لطف
سوی من خاکسار کرده مگر ره غلط

طور وفا پیش گیر رسم جفا را گذار
زانکه ز خوبان خوش اوست همه جا این نمط

طرفه عذارش ز خال است دگر یافته
است بلی دایما زینت خط از نقط

طالب دیدار دوست دمبدم از آب چشم
آب دو چشمم روان هست در او نم بسط

طوبی او باغ بهشت با قد سرو تو نیست
آتش هجران او میکشد از دل حوسط

طی بکنم دفتری محمود وار
بر سر حرف وفا گر تو کشیدی چو خط

ظلم کردی پیشه خود از تو یاران را چه حظ
گر تو آری غیر دوستداران را چه حظ

ظهر گفتی باز آیم و دیگر نیامدی
شام غم بیماه رویت غمگساران را چه حظ

ظاهرا کم می برآید از تو امید کسی
نا امیدی چون بود امیدواران را چه حظ

ظرف جان دردمندان پر ز عشق روی تو
جانی از عشق تو بودن بیقراران را چه حظ

ظاهر است

ظاهر است ای گل که آمد عاشق تو صد هزار
تا بکی اما نچندین صد هزاران را چه حظ

ظالمان نامهربانا مرهم جان نیستی
از تو گر عادل نباشی دل فکاران را چه حظ

ظهر من بشکست شد محمود از هجر ایاز
یارب از موری شهسواران را چه حظ

عیب باشد که فروزم پیش روی یار شمع
زانکه گردد بی فروغ از شرم آن رخسار شمع

عیش ازین خوشتر کجا باشد که در شام فراق
گردد از مهر رخ او مطلع انوار شمع

عاشق بیدل چو سازد شمع روشن شام هجر
میکند بر حال زارش گیریهای زار شمع

عندلیب از عشق گل جان میدهد پروانه هم
زار میسوزد بر فروزد رخ گل یار شمع

عمرها شد از گناهی زانکه لاف حسن زد
هست آویزان به بین بر هر سر بازار شمع

عام و خاص از بهر آن می سوزدش گر حسن خویش
پیش رویش کرد یکشب شمه اظهار شمع

عهد گل محمود چون پروانه سوزد صد هزار
چو برافروزد بهر سو لاله گلزار شمع

غیر را چند نهی ای مه من بر جان داغ
چند سوزی دل غمدیده ما رزان داغ

غرض آنست که بر جان و دلم لاله رخی
سوزد از آتش عشق رخ خود نهان داغ

غم نداریم اگر داغ نهی بر جانم
خرم آن لحظه که بر جان نهی جانان داغ

غصه چون میخورد عاشق غمدیده که باز
می نهد ز آتش جان سوز غم هجران داغ

غوطها میخورم از دست تو در بحر سرشک
که نهادی بدل ریش من حرمان داغ

غایب از دیده غم دیده اگر گردد باز
زود باشد که نهد بر دل من حیران داغ

غالبا دیده محمود اگر گردد باز
بر دل ریش رقیبان ننهد حرمان داغ

فرخ آن لحظه که ساقی بدهد باده صاف
که من دل شده در ارم ز غم هجر صاف

فایض النور چو خورشید رخ خوبان است
حسن اگر دعوی ماه کند باشد لاف

فال از مصحف روی تو هر آنکس که گرفت
هست بر وجه حسن با تو دوست است خلاف

فهم نیکو

فهم نیکو نکنی زانکه خلل خواهد بود
چون ز من دست زند با تو رقیب حراف

فارغ البال می لعل بنوشم مدام
که خدا عفو کند گرچه نداریم عفاف

فرصت عیش نگهدار مه جام ز کف
که به از باده گلگون نبود وجه کفاف

فرق در مه و او پیر مغان است ای شیخ
گرچه محمود سوی دیر رود دار معاف

قضا فکند مرا بر در بلای فراق
اسیر بند جفا کرد مبتلای فراق

قرار داده ام ای دل بصبر در غم هجر
که غیر صبر ندیدم دگر دوای فراق

قدم بکلبه من گر نهی ز راه کرم
شود خلاص دل خسته از جفای فراق

قبول کن که بنالد اگرچه باشد سنگ
بگوش هر که رسد همچون صدای فراق

قتل نیست کسی همچون ز خنجر عشق
کجاست خوارتر از من ز زخمهای فراق

قدم بمحنت عشق تو چون کنم من زار
قدم بنه بخدا سوی بی نوای فراق

قسم بخاک در بارگاه ای محمود
که ابروی من اندر زگریهای فراق

کاش بگسست مه روی تو شود شمع فلک
تا زند چرخ چو پروانه بگرد تو ملک

گوهر کس و ناکس شود ار می پیدا
نتوان یافت یکی همچو می لعل محک

کی توان یافت یکی کتل تو در عرصه حسن
گل رخان گرچه هزار اند پذیرد ملک

گر نقاب از مه روی تو بر افتد ناگاه
خاص و عام همه حیران تو گردد بی شک

گرد چشم تو به تیر من مجروح دلم
بر سر آن لب چون قند بپاشند نمک

کفر زلفین تو برهم زده راه اسلام
لشکر خط تو چون گرد بر آمد بکمک

گوش بر گفته بس نیست تر از سر ناز
حال محمود چه سان با تو بگویم یک یک

لب لعل تو هست آرام دل
بر آمد از و عاقبت کام دل

لبالب

لبالب کجا میکند دور چرخ
مرا از می لعل او جام دل

لگدکوب گردان چنانم که کس
نیاید نشان من و نام دل

لبیب است آنکس که از جام می
کند روز هجران سرانجام دل

لآلی اشکم عجب اختر اند
کز آنها به از صبح شد شام دل

لعب میکند با تو محمود ایاز
عجب رام شد با تو آرام دل

مرا هست آن پری پیکر دل آرام
که بی رویش نمیگیرد دل آرام

مه رویش نماید از خم زلف
نشد پیدا اگرچه صبح تا شام

مبین ای دل بسوز سنبل و گل
بدور زلف روی آن گل اندام

میارا خال زلف خم بخم را
منه مرغ دلم را دانه در دام

مکن از عاشقان وحشی صفت ام
مشو با باغبان این چنین دام

من بینم دهان خم بزلفت
فتادم در بلا پیوسته چون لام

مقیم کوی تو گردیده محمود
که بودن خسته را در دل همین کام

نیست چون شمشاد قدت در چمن
سرو سهی آن بت گل پیرهن

نکهت زلفین تو خون ساخته
وه که دل نافه مشک ختن

نبرد وفا با دیگران باختی
سوختی از داغ جفا جان من

نقد دل و دین همه هر دو نداد
بوسه بمن ران لب شکر شکن

نوش کنم خون جگر دمبدم
بی لب لعل تو ز سیب ذقن

نیک ترا مد برخت خط سبز
انشاالله بتا ما حسن

نظم تو محمود عجب ساخته
نام مشهور بهر انجمن

وه که حال

وه که حال من گشت پریشان بی تو
زود بازای که از غم شده بی تو

وعده وصل نکردی بمن خسته وفا
جان من چند کشم محنت هجران بی تو

وای صد که درد دل ما را از بهر
نکند چرخ فلک ذره درمان بی تو

واقف از درد دل غمزده جان حزین
هیچ کس نیست مرا ای شه خوبان بی تو

درد من نیست بجز نام تو جانان دایم
مونس جان حزین نیست ای جانان بی تو

درد در دیده محمود ترا خار است
گل چکار آیدش ای گل خندان بی تو

همدم من نیست کسی غمزده
آه که عالم شده از غم تباه

هست گواه از غم هجران مرا
ساخته باریک تر از برگ کاه

ناله بود گرد مه چارده
زانکه گدای توام ای پادشاه

هندوی زلف تو عجب ره زن است
دزد دیگر زده زین گونه راه

هست مرا بر رخ تو خوش نظر | سوی مه و مهر ندارم نگاه

هیچ دیگر در دل محمود نیست
جز غم تو روز و شب و سال و ماه

یار را بر من نظر بسیار بودی یکاشکی | هم بر جان و دل افگار بودی یکاشکی
یاد من هرگز نکردی آن ماه در شام فراق | روز یک من صبح وصل یار بودی یکاشکی
یک بیک احوال خود را عرض میکردم تمام | پیش جانان قوت گفتار بودی یکاشکی
یا گهی بر سنبل ریحان چه کار آمد مرا | در نظر زلف رخ دلدار بودی یکاشکی
یوز هجران اسهوی عیش مرا زیا فکند | شیر وصل او مرا غم خوار بودی یکاشکی
یوسف مصر یکه حیران بود بر وی مرد و زن | کاشکی در دور ان رخسار بودی یکاشکی

یافت محمود هر کس بر در این شاه یار
این گدا را امیدران دربار بودی یکاشکی

سر الفت مین ہوی جانکی جو انا کتنی
تشنہ اور خون تیری کبر مسلمان کتنی

نہین ملتا تیری ناقی کا پتا او لیلی
جہان ماری سرے مجنون نی بیابان کتنی

ایک آئینہ ہی اور اوسکی ہین حیران کتنی
پہرتی ہین زلف پریشانکی پریشانکتنی

ایک امید میری تم سے نہ بر آئی آہ
رہگئی دل مین میری حسرت ارمان کتنی

جو کیا ملک عدم وہ نہ پہرا اے نصیب
ای اجل تونی کی خانہ ویران کتنی

کوی کہتا ہی دیوانہ کوی کہتا وحشی
پرتی ہین اپنی کی چاک گریبانکتنی

جسنے دیکہا تری صورتکو کہا صلی علیہ
پہر کئی کہینچ تصویر تری گبر و مسلمانکتنی

رب یسر بسم اللہ الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

عشق ہی تازہ کار تازہ خیال
ہر جگہہ اوسکی ایک نئی ہی چال

کہین آنکہونسی خون ہو کی بہا
کہین سر مین جنون ہو کی رہا

دل مین جا کر کہین تو درد ہوا
کہین سینہ مین آہ سرد ہوا

کہین رونا ہوا ندامت کا
کہین ہنسنا ہوا جراحت کا

کہہ نمک اوسکو داغ کا پایا
کہہ پتنگا چراغکا پایا

یہان طپیدن ہوا جگر کی بیچ
وہان تبسم ہی چشم تر کی بیچ

کہین آنسو کی یہ سرایت ہی
کہین پر خون چکان شکایت ہی

تہا کسوکی پلک کی نمناکی
ہی کہین خاطر و نہین غمناکی

کسو چہرہ کا رنگ زرد ہوا
کہین محل کی رہ کا گرد ہوا

کہین تی زار کو لگائی اگ
کہین تیغ اور کلو مین رہی لگ

کہین افغان مرغ گلشن تہا
کہین قمری کا طوق گردن تہا

کہین مسلح مین جا فشارہ ہوا
کہین دل ہو کی پارہ پارہ ہوا

ایک عالم مین دردمندی کی
ایک محفل مین جا سپندی کی

ایک دلسی اوٹھی ہی ہو کر دود
ایک لب پر سخن ہی خون الود

ایک زمانی مین دلکی خواہش تہا
یک سمی مین جگر کی کاہش تہا

کہین بہٹی ہی جیہین ہو کر چاہ
کہین رہتا ہی قتل تک ہمراہ

خار خار دل غریبان ہی
انتظار بلا نصیبان ہی

کہین شیون ہی اہل ماتم کا
کہین نوحہ ہی جان پر غم کا

آرزو تہا امیدواروں کی
دردمندی جگر فگاروں کی

نمک زخم سینہ ریشان ہی
نکہ یاس مہر کیشان ہی

حسرت الودہ آہ تہا یہ کہین
شوق کی یک نگاہ تہا یہ کہین

کشش اوسکی ہی ایک اعجوبا
ڈوبا عاشق تو یار بہی ڈوبا

کون محروم وصل یہان سی گیا
کہ نہ یار اوسکا پہر جہان سی گیا

کام مین اپنی عشق یکتا ہی
یہان یہ ہیر نک ساز یکتا ہی

جسکی ہو التفات اوسکی نصیب
ہی وہ مہمان چند روز غریب

ایسی تقریب ڈہونڈہ لاتا ہی
کہ وہ ناچار جیسی جاتا ہی

در تسطیر قصہ دل چسپ

ایک جا ایک جوان رعنا تہا
لالہ رخسار سرو بالا تہا

عشق رکہتا تہا جہاتی اوسکی گرم
دل وہ رکہتا تہا موم سی یہی نرم

شوق رکہتا تہا صورت خوش سہی — اُلس رکہتا تہا وضع دلکش سہی
تہا طرحدار آپ بہی لیکن — رہ نکلتا تہا اچہی صورت مین
کوی ترکیب اگر نظر آتے — صورت حال اور ہوجاتے
دیکہتا کر کہین وہ خوش پرکار — رہتا خمیازہ کش ہی لیل ونہار
سر مین تہا سوز شوق دلمین تہا — عشق ہی اوسکی آب وگل تہا
الغرض وہ جوان خوش اسلوب — نا شکیبا رہی تہا بن محبوب
ایکدن بیکلی سی کہبرایا — سیر کرنی کو باغ مین آیا
کسو گل پاس وہ صنم ٹہہرا — کہین سبزی مین ایکدم ٹہہرا
ایک خیابان مین سی ہو نکلا — ایک سایہ تلی سی رو نکلا
نہ تسلی ہوا دل بیتاب — نہ تہنہا چشم تر سی جب خونناب
دلکی واشد سی بے توقع ہو — ہر شجر کی تلی سہت سارو

دیکہہ گلشن کو نا امیدانہ — رو کیا اوسنی جانب خانہ
دلکی رکنی کا اوسکو یک غم تہا — راہ چلنی مین حال درہم تہا
ناگہہ یک کوچہ سی گذار ہوا — افعی تازہ سی دوچار ہوا
ایک غرفی مین ایک مہ پارہ — طرف اوسکی تہی کرم نظارہ
پڑ گئی اوسپہ جو نظر اوسکی — پہر نہ آئی خبر اسی اوسکی
تہی نظر یا کہ جیکی افت تہی — وہ نظر ہی وداع طاقت تہی
ہوش جاتا رہا نگاہ کی ساتہہ — صبر رخصت ہوا ایک آہ کی ساتہہ
بیقراری نی کج آدامی کی — تاب وطاقت نی بیوفای کی
مونہہ جو اوسکا طرف سی اوسکی — مضطرب ہوکی خاک پر وہ گرا
وہ تو رکہتی تہی خیال اوسکا — ہوی بیطرح گو کہ حال اوسکا
جہاڑ دامن کی تہین وہ مہ پارہ — اوٹہہ گئی سامہنی سی یکبارہ

وہ کہی اسکی سر بلد ائے — خاک مین مل کہی وہ رعنائی
دل پہ کرتی لگا طپیدن ناز — رنگ چہرہ سہی کر چلد پرواز
ناتہہ جانی لگا کریبان تک — چاک کی پہیلی یا پنون دامان تک
طبع نے یک جنون کیا پیدا — اشک نی رنگ خون کیا پیدا
سوزش دل نی جیمین جا کہہ کی — داغ نی آ جگر کو آتش دی
بسر خاک پر گرا وہ زار — درد کا کہر ہوا دل بیمار
خاطر افگار خار خار ہوی — جان تمنا کش نگار ہوی
اوسکی مونہہ پہ پڑی تہی جبکی نگاہ — نا امیدی کی ساتہہ تہی ہمراہ
جو ہوی نالہ حزین کی ساتہہ — رابطہ آہ اتشین کی ساتہہ
ہونٹہہ سوکہی تو خون ناب ملا — خواب و خورد دونون کو جواب ملا
خلق اوسکی ہوئی تماشای — پردہ نہ دیکہنی کہون آئی

کچہہ کہا گر کسونی شفقت سی — رو دیا اوسنی ایک حسرت سی
جا کی اوسکی قریب در بیٹہا — قصد مرنی کا اپنی کر بیٹہا
دل نی سمجہا کی اضطراب کیا — شوق نی کام کو خراب کیا
جو کی سمجہی تہی اوسکو دیوانہ — رحم کرتی تہی اشنا یا نہ
عاشق اوسکو کسی کا جان کہی — اور برا اس اداسی مان کہی
کیون کی باہم معاش تہی اونکی — ایک جا بود و باش تہی اونکی
وارث اوسکی تہی بدگمان ہوی — درپی دشمنی جان ہوی
مشورت کی کہ مار ہی ڈالین — دفعتاً اس بلا کی تئین ٹالین
پہر یہ ٹہہری کہ ہونکی ہم بدنام — سسکی اخر کہین کی خاص و عام
کیا کہتہا کہ یہ جوان مارا — کسنی مارا اوسی کہان مارا
ہو دی کر خون خفتہ یہ بیدار — کہینچی ہونکی ولتین بسیار

کیجئی اوسکو ایک ڈہب سی تنگ
تا نہ عاید ہو اپنی جانب ننگ

تہمت ضبط رکہہ کی اوسکی سر
کیجئی سنگسار اوسکو پہر

دیکہی دیوانہ اوس جوانکو قرار
ہو گئی ساری درپئی آزار

کی اشارت کہ کودکان شہر
آئی لبریز غصہ و پر قہر

ایک نی سخت کہہ کی تنگ کیا
ایک نی آکی زیر سنگ کیا

ایک نی ابتدا ملامت کی
ایک نی شور سی قیامت کی

ایک آیا سو ہاتہہ مین شمشیر
ایک بولا کہ آب ہی کیا تاخیر

ایک کہنی لگا کہ اوبی ننگ
زندگی کا ہی یہہ بہی کوی ڈہنگ

یک اوسی تیر سی ڈراتا تہا
ایک برچہی کی تئین دیکہاتا تہا

گرچہ ہنگامہ اوسکی سر پر تہا
لیک روئی دل اوسکا اودہر تہا

محو تہا اوسکی یہہ خیال کی ہیچ
تہا گرفتار اپنی حال کی ہیچ

ہونٹہہ پر حسن کا بیان اوسکا
سر تہا اور سنگ استان اوسکا

ایکدم سرد آہ کر اوٹہنا
نالہ گرم گاہ کر اوٹہنا

جیمین کہنا کہ آہ مشکل ہی
اوس طرف یک نگاہ مشکل ہی

دوست کو میری نام سی ہی ننگ
دشمنونسی ہی جی یہ عرصہ تنگ

چشم تر سی لہو بہا کرتا
صبح کی یاد سی کہا کرتا

کای نسیم سحر تو اوسکو کہہ
مت تغافل کر اور غافل رہ

ان بلا یونمین کوی کیونکی جئی
جان اپنی ہی یہہ تیری لئی

جو ہی سو دشمنی مین ہی سرگرم
تو بہی آکر تو چشم کو کر نرم

جان دون تیری واسطی سو تو
آنکہہ اوٹہا کر ایدہر نہ دیکہی کیو

رفتہ رفتہ ہوا ہون سودائی
دور پہنچی ہی میری رسوائی

نام کو بہی تیری نجانا آہ
تجہسی کیونکر سخن کی نکلی راہ

نا امیدانہ کر گردن ہون نگاہ
دیکہتا ہون ہزار روز سیاہ

سخت مشکل ہی سخت ہی بیداد
ایک مین خون گرفتہ صد جلاد

کوی مشفق نہین جو ہووی شفیق
بیکسی مین نہین ہی کوی رفیق

نالہ ہوتا ہی گہ کہی دل جو
گریہ انکہونسی پوچہتا ہی رو

اہ جو ہمدمی سی کرتی ہی
اب وہ بہی کمی سی کرتی ہی

اور یہہ ماجرا ہوا مشہور
شور رسوائیونکا پہنچا دور

دیکہہ کر اوسکو بیخور و بیخواب
جانا ہر یک نی عاشق بیتاب

ہونٹہ پر اوسکی رنگ خون نہین
عشق ہی اوسکو یہہ جنون نہین

انکہہ اوسکی ہی جسطرف مایل
اوسطرف کو کیا ہی اوسکا دل

جب ہوی ذکر اقل و اکبر مین
چاہ ثابت ہوی اوسی گہر مین

عشق بی پردہ جب فسانہ ہوا
مضطرب کدخدای خانہ ہوا

گہر مین پہر ٹہری رفع رسوای
بیٹہہ کر مشورت یہہ ٹہرای

تا کہ یہہ غیرت مہ تابان
جا کی چندی رہی کہین پنہان

ہوی جب اس بلد سی خاطر جمع
نور افزای خانہ ہو چو شمع

گہر تہا یک اشنا کا بدی نگاہ
وہان ہو روپوش تا یہہ غیرت ماہ

شب محافہ مین اوسکو کر کی سوار
ساتہہ دی ایک دایہ غدار

پار دریا کی جلد رخصت کی
اسطرح فکر رفع تہمت کی

گہر سی باہر محافہ جو نکلا
اوس جو انکی ہی پاس ہو نکلا

طپش دلسی ہو کی یہہ آگاہ
ہو گیا اوسکی ساتہہ بہرتا آہ

وہان رہنی سی اوسکو کام نتہا
وہ گلی اوسکا کچہہ مقام نتہا

جس سی دلکو کمال ہو الفت
جسکی جانب درست ہو نسبت

جنبش اوسکی پلک کو گر وہان ہو
دلمین کا یہان کاوش یکنمایان ہو

یار کو دردِ چشم اگر ہووی — چشمِ عاشق لہو مین تر ہووی
چاک دامن ہی وہان نی دہنت — یہان گریبان ہی چاک کل کے صفت
وہان دہن تنگ یہان ہی دلتنگی — حسن اور عشق مین ہی یگرنگی
دست افشان و پای کوبان یہ — تہا محافہ کی ساتہہ یو یان یہ
ہر گہڑی تہا زبان پہ یہہ جاری — خواب ہی یا کہ ہی یہہ بیداری
ہمرہی اوسکی تہی میسر کب — ہی مجہی بخت واز کو نسی عجب
رفتہ رفتہ ہوی سخن تالی — اوڈنی لدکی جگر کی ہر کالی
اضطراب دلی تی زور کیا — اوسنی بی اختیار شور کیا
کای ستم دیدہ تغافل کیش — یک نظر مین نہین زیان کچہہ بیش
مونہہ چہپایا ہی تونی تسبیہی — نگہی التفات ایدہر بہی
صبر کس کس بلا پہ کر کندرون — چارہ اس بن نہین کہ مر کندرون

نازنی یکنفس نہ رخصت دی — اینہ نی تجہی نہ فرصت دی
تو وہان زلف کو بنایا کی — جان یہان پیچ و تاب کہایا کی
اسنی تجہکو مد نظر تہی اپنی چال — مین ستم کا کیا ہوا پامال
تہی تجہی اپنی خال رخ پہ نگاہ — دل میرا مبتلای داغ سیاہ
بستر خواب پر تجہی آرام — مجہکو خمیازہ کہینچنی سی کام
وہان لب لعل تیری خندان تہی — یہان فسردہ جگر مین دندان تہی
کوشش زد وایہ کی ہوی یہہ سخن — تہی وہ استاد کار حیلہ و فن
پاس اوسکو بلد تسلی کی — وعدہ وصل پر تشفی دی
کای ستم دیدہ غم دوری — ہو چکا اب زمان مہجوری
زار و نالہ جگر شکیبا ہو — عشق کا کام تہا کہ رسوا ہو
سخت دلتنگ تہی وہ غیرت ماہ — قطع تجہہ بن نہو سکی تہی راہ

گرچہ یہہ حسب اتفاق سہی ہی — اسکی یہی جذب اشتیاق یہی ہی
جلد آ اب نہ جیکو کاہش دی — چل کوی دم کو داد خواہش دی
لیک در پردہ اوسنی یہہ تہانی — کیجی اہی دشمنی جانی
وقت نزدیک تہا سو آ پہنچا — تا سر آب پا بپا پہنچا
آب کیا تہا کہ بحر تہا ذخار — تند و مواج و تیز اور تہہ دار
موج کا کہر کہلا یہہ طوفان پر — مار حملک حباب عمان پر
کشتی ایک آنکر ہوی موجود — ہو فلک پر ہلال جیسی نمود
کی کناری یہ پلد کی استادہ — تہا محافہ رکوع پہ امادہ
جلد کشتی کی بیچ جا پہنچا — یہہ یہی وہان ساتہہ ہی لگا پہنچا
بیچ دریا کی دایہ نی جا کر — کفش اوس کل کی اوسکو دیہلا کر
پہنکی پانی کی سطح پر یک بار — اُدر بولی کہ او جگر افگار

حیف تیری نگار کی پا پوش — موج دریا ہی ہوی ہم اغوش
غیرت عشق ہی تو لا اسکو — چہوڑ مت یہان برہنہ پا اسکو
اوس طرف اسکی تئین اوتر نا ہی — اوس نواحی کی سیر کرنا ہی
پاؤن اوسکی جو ہین نگار الود — ظلم ہی ہو وین کر غبار الود
حبس کف پا کا رنگ ہو کلنا — منصفی ہی کہ خار ہی ہو فگار
جی اکر تہا عزیز ای ناکام — کیون عبث عشق کو کیا بدنام
خنجر کار عشق کی تہہ سی — حسبت کی اوسنی اپنی جا کہہ سی
تہا سفینی مین یا کہ دریا مین — موج زنجیر ہو کی پا مین
کہنچ گیا قعر کو وہ کوہر ناب — تہی کشش عشق کی مگر تہہ اب
عشق نے لیکی کہو دیا اوسکو — اخر اخر ڈبو دیا اوسکو
کہتی ہین ڈوبتی اوچہلتی ہین — ایسی ڈوبی کہین نکلتی ہین

یون جو ڈوبی کہین تو جا نکلی
غرق دریای عشق کیا نکلی

جسکہڑی یارو ڈوب کر وہ جوان
کہو کیا کو ہر کرامی جان

دایہ حیلہ کر ہوی دلشاد
وہان سی کشتی چلی بر نک باد

خار خار دلی سی فارغ ہو
لیکئی پار اوس گل نو کو

قصہ کوتاہ بعد یک ہفتہ
آی وہ رشک مہ ز خود رفتہ

کہنی لاکی کہ اب تو ای دایہ
ہو کیا غرق وہ فرومایہ

اب تو وہ ننگ درمیانسی گیا
آرزومند اس جہانسی گیا

شور وقتی تہی اوس تلک ساری
اب تو بدنامیان نہین یاری

مجہکو کہربن نہین ہی اب آرام
رنج شام و سحر ہی مجہکو مدام

دل کوی دم مین خون ہوویگا
آج کل مین جنون ہوویگا

پس یہ ٹہری کہ مجہکو لیچل کہر
ایک دو دم رہون کی دریا پر

کاہ باشد

کاہ باشد کہ دل میرا وا ہو
ورنہ کیا جانئی کہ پہر کیا ہو

دایہ بولی کہ ای سراسر ناز
حسن کا تیری در پہ آوی نیاز

اب تو فتنہ کو مین سلایا ہی
اوس بلا کی تئین اوٹہایا ہی

کون مانع ہی کہر کی چلنی کا
سدرہ کون ہی نکلنی کا

ہو محافی مین دل خوشی سی سوار
شاد شادان ہو ایسی لو کرار

خوش ہو وہان اپنی ہمدمون سی تو
کرم بازی ہو محرمونسی تو

دلسی اپنی پدر کی غم کم کر
مادر مہربان کو خورم کر

یہ نہ سمجہی کہ بد بلای عشق
کہات مین اپنی لگ رہا ہی عشق

خاک ہو کیون نہ عاشق بیدل
کام سی اپنی یہ نہین غافل

جذب سی اپنی جب کری ہی کلام
عاشق مردہ سی یہ لی ہی کام

وصل جیتی نہو میسر اگر
لاوی معشوق کو وہ تربت پر

صبح کو ہان وہ غیرت خورشید
اوس جگہہ سی روان ہوی نا امید

پہونچی نصف النہار دریا پر
روئی بی اختیار دریا پر

حد سی افزون جو بیقرار ہوی
دایہ گودی مین لی سوار ہوی

حرف زن یون ہوی کہ ای دایہ
یہان گرا کہان وہ کم مایہ

موج سی تہا کدہر کو ہم اغوش
تہا طلاطم سی کسطرف ہمدوش

تجہکو ایا نظر کہان آکر
پہر جو ڈوبا تو کسطرف جاکر

مجکو دیجو نشان اوس جا کا
مین بہی دیکہون خروش دریا کا

لجہ کیا تطمہ کسکون کہتی ہین
کہر مین ہم نام سنتی رہتی ہین

ہی میسر کہان یہہ سیر عبور
اتفاقاً ہی اسطرح کی امور

مکر مین گرچہ دایہ تہی کامل
لیک وہ اس سخن سی تہی غافل

یہہ نہ سمجہی کہ ہی فریب عشق
ہی یہہ مہ پارہ ناشکیب عشق

بیچ دریا

بیچ دریا کی جا کہا یہہ حرف
یہان ہوا تہا یہہ ماجرای شگرف

سنتی ہی یہہ کہان کہان کرکی
کر پڑی قصد مرگ جان کرکی

موج ہر یک کمند شوق تہی اہ
لپٹی اوسکو برنگ مار سیاہ

دام گستردہ عشق تہا تہ اب
جسکی حلقی تمام تہی گرداب

حسن یون موج مین نظر آوی
نور مہتاب جیسی لہراوی

تہین وہ اسکی حنای انگشتان
غیرت افزای پنجہ مرجان

کودی غواص واشناساری
تا بمقدور دست و پا ماری

کہینچ کر کوفت سب ہوی بیتاب
نہ لگا ہاتہہ وہ دُر نایاب

جا ہم اغوش مردہ یار ہوی
تہ مین دریا کی ہمکنار ہوی

پاک کر زندگی کی الایش
ہوکی دست و بغل کی آسایش

سر پٹکتی جو کہر گئی دایہ
افت یک لی گئی نئی دایہ

باپ و عم مادر و برادر سب — خاک افشان و آه ناله بلب
دارو دستہ تمام اوس گل کا — ترک کر آئینہ تجمل کا
سوی دریا روان ہوی گریان — آتش غم سی دل جگر بریان
خلق یکجا ہوا کناری پر — حشر برپا ہوا کناری پر
دام دارو نسی سب نے کام کیا — آخر اونکو امیر دام کیا
نکلی باہر دلی موی نکلی — دونو دست و بغل ہوی نکلی
مل رہی تہی وہ دونو وصلی وار — یکدگر سی جدا ہوی دشوار
کیون نہ دشوار ہو اونہونکا وصل — جان دی دی ہوا ہو جنکا وصل
حیرت کار عشق سی مردم — شکل تصویر آپ مین تہی گم
میر اب شاعری کو کر موقوف — عشق ہی ایک فتنہ معروف
اپنی قدرت جہان دیکہاتا ہی — اپنی جو تو کہی سیکہاتا ہی

کیتی

کیتی قدرت تیری زبان پر ہی — کیتی وسعت تیری بیان مین ہی
لب پر آب مہر خاموشی بہتر — تیہان سخن کی فراموشی بہتر

تمام شد مثنوی میر محمد تقی بتاریخ اول شہر ذیقعد سنہ ۱۲۴۹ ہجری

بسم الله الرحمن الرحیم

آن روی بین که حسن بپوشیده ماه را
وان دام زلف و دانه خال سیاه را

من سرو را قبا نشنیدم دگر که بست
بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را

گر صورتی چنین به قیامت برآورند
عاشق هزار عذر بگوید گناه را

یوسف شنیده ام که بجای اسیر بود
این یوسفی است بر رخ آورده چاه را

با دوستان خویش نگه میکند چنانکه
سلطان نظر کند به تکبر سپاه را

در هر قدم که می نهد آن سرو راستی
حیف است اگر به دیده نرود بر راه را

ای نور دیده پایکه بر خاک می نهی
آخر نه بر دو دیده من نه که راه را

من صبر بیش ازین نتوانم ز روی او
چند احتمال کوه توان بود کاه را

ای خفته گاه سینه بیدار بشنوی
عیبش مکن که درد دلی باشد آه را

دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگو
الا دعای دولت سلجوق شاه را

یارب دوام عمر دهش تا به قهر و لطف
بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را

اندر گلوی دشمن دولت کند چو صبح
فراش او طناب در بارگاه را

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی
دیگر مکن که عیب بود خانقاه را

ای نفس خبرم باد صبا
از بر یار آمده مرحبا

قافله شب چه شنیدی ز صبح
مرغ سلیمان چه خبر از سبا

بر سر خشم تا هنوز آن حریف
با سختی می رود اندر صفا

از در صلح آمده یا خلاف
با قدم خوف روم یا رجا

بار دگر گریه سر کوی دوست
بگذری ای پیک نسیم صبا

کور

کور مغی بیش نماند از ضعیف
چند کند صورت بی جان بقا

آن همه دلداری و پیمان و عهد
نیک نکردی که نکردی وفا

لیکن اگر دور وصالی بود
صلح فراموش کند ماجرا

تا بگریبان نرسد دست مرگ
دست ز دامن نکنیمت رها

دوست نباشد به حقیقت که او
دوست فراموش کند در بلا

خستگی اندر طلبش راحت است
درد کشیدن بامید دوا

سر نتوانم که برآرم چو چنگ
در چو دفم پوست بدرد قضا

هر سحر از عشق دمی میزنم
روز دگر می شنوم بر ملا

قصه دردم همه عالم گرفت
در که نگیرد سخن آشنا

گر برسد ناله سعدی بکوه
کوه بنالد بزبان صدا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
فراغت از تو میسر نمیشود ما را

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش
بیان کند که چه بودست ناشکیبا را

بیا که وقت بهار است تا من و تو بهم
بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را

شمایلی که در اوصاف حسن و نیرنگیش
مجال نطق نباشد زبان گویا را

که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد
خطا بود که نبینند روی زیبا را

بدوستی که اگر زهر باشد از دستت
چنان بصدق ارادت خورم که حلوا را

کسی ملامت وافق کند بنادانی
حبیب من ندیدست روی عذرا را

گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری
نگاهی نکنی آب چشم بیدا را

نه گفتمت که به یغما رود دولت سعدی
چو دل بعشق دهی دلبران یغما را

تغافلی

تغافلی نکند قدر پادشائی را
گر التفات کندم ترین گدائی را

بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد
که در بروی ببندند آشنائی را

مگر حلال نباشد که بندگان ملول
ز خیل خانه برانند بی نوائی را

همه سلامت نفس آرزو کند مردم
خلاف من که بجان می خورم بلائی را

حدیث عشق نداند کسی در همه عمر
به سر نکوفته باشد در سرائی را

خیال در همه عالم برفت و باز آمد
که از حضور تو خوشتر ندید جائی را

سری به صحبت بیچارگان فرود آور
همین قدر که ببوسند خاکپائی را

قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود
بدن نیفتد ازین خوبتر قبائی را

اگر تو روی نپوشی بدین لطافت حسن
وگر نبینی در بار سره پارسائی را

منه بجان تو بار فراق بر دل ریش
که تیشه بزد سنگ آشنائی را

دگر بدست نیاید چنین وفاداری
که ترک می ندهد عهد بی وفائی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
که تحمل که اجابت بود دعای را

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما
فرمای خدمتی که برآید ز دست ما

برخاستیم و نقش تو و نقش ما چنانکه
هر جا که هست بی تو نباشد نشست ما

با چون خودی درافکن اگر پنجه میکنی
ما خود شکسته ام چه باشد شکست ما

جرمی نکرده ام که عقوبت کند ولیک
مردم به شرع می نکشند ترک مست ما

شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد
باشد که توبه بکند بت پرست ما

سعدی نگفتمت که به سرو بلند او
مشکل توان رسید ببالای پست ما

وقتی دل سودای میرفت بستانها
بی خویشتنش کردی بوی گل و ریحانها

که نعره زدی بلبل که جا بر دریدی گل
با یاد تو افتادم و زیاد برفت آنها

ای مهر

ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها
وی شور تو در سرها وی سوز در جانها

تا عهد تو بربستم عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد رفتن به گلستانها

آنرا که چنین دردی از پای در اندازد
باید که فرو شوید دست از همه درمانها

گر در طلبت ما را رنجی برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها

هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید
ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها

هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

ای که انکار کنی عالم درویشان را
تو چه دانی که چه سودا و سرست ایشان را

گنج آزادگی و کنج قناعت ملکی است
که به شمشیر میسر نشود سلطان را

طلب منصب فانی نکند صاحب عقل
عاقل آن است که اندیشه کند پایان را

جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند
دین چه دارد که بحسرت بگذارد آن را

آن بدر میرود از باغ بدل تنگی و داغ
وین ببازوی فرح می‌شکند زندان را

دستگاهی نه که تشویش قیامت باشد
مرغ آبیست چه اندیشه کند طوفان را

جان بیگانه ستاند ملک الموت بزهر
زهر حاجت نبود عاشق جان افشان را

چشم همت نه بدنیا که بعقبی نبود
عارف عاشق شوریده سرگردان را

در ازل بود که پیمانه محبت بستند
بشکند مرد اگرش سر برد و پیمان را

عاشقی سوخته بی سر و سامان دیدم
گفتم ای یار مکن در سر فکرت جان را

نفسی سرد برآورد و ضعیف از سر درد
گفت بگذار من بی سر و بی سامان را

پند دل بند تو در گوش من آید هیهات
من که بر درد حریصم چه کنم درمان را

سعدیا عمر عزیز است بغفلت مگذار

وقت فرصت نشود خوب مگر نادان را

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را
که تیر غمزه تمام است صید آهو را

هزار صید چو دل پیش تیر تو آید
بدین صفت که تو داری کمان ابرو را

تو خود بجوشن برگستوان نه محتاجی
که روز معرکه بر خود زره کنی مو را

دیار هند و اقالیم ترک بسپارند هاها
چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را

مغان که خدمت بت میکنند در فرخار
ندیده اند مگر دلبران بت رو را

حصار قلعه باغی به منجنیق بره
ببام قصر برافکن کمند گیسو را

لبت دیدم و لعلم بیوفتاد از چشم
سخن بگفتی و قیمت شکست لولو را

مرا که عزلت عنقا گرفت می همه عمر
چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را

شعاع روی تو بازار ماه و خور بشکست
چنانکه معجز موسی طلسم جادو را

برنج بیهده ای دوست گنج نتوان برد
که بخت راست فضیلت نه زور بازو را

بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی
که احتمال کند خوی زشت نیکو را

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را
برقع فرو هلد به جمال آفتاب را

گوی دو چشم جادو عابد فریب او
بر چشم من بسحر ببستند خواب را

اول نظر ز دست برفتم عنان عقل
وآن را که عقل رفت چه داند صواب را

گفتم کمر بوصل رهایی بود ز عشق
بی حاصل است خوردن مشتی آب را

دعوی دوست نیست گر از دست نازنین
چون شربت شکر نخوری زهر ناب را

عشق او منتیست گر این ذوق در تو نیست
هم شرکتی بخوردن و خفتن دو آب را

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز
تا پادشه خراج نخواهد خراب را

قوم از شراب مست و ز منظور بی نصیب
من مست از و چنان که نخواهم شراب را

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

لا اباکی

لا اباکی چه کند دختر دانائی را
طاقت وعظ نباشد سر سودائی را

آب را قول تو با آتش اگر جمع کند
نتواند که کند عشق شکیبائی را

دیده را فایده آن است که دلبر بیند
ورنه بیند چه بود فایده بینائی را

عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست
یا بخم دوست خورد یا غم رسوائی را

من همانروز دل و صبر به یغما دادم
که مقید شدم آن دل بر یغمائی را

همه دانند که من سبزه خط دارم دوست
نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را

سرو بگذار که قدی و قبائی دارد
گو ببین آمدن و رفتن رعنائی را

گر برانی نرود ور برود باز آید
تا گریز است مگس و که حلوائی را

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس
حد همین است سخندانی و زیبائی را

سعدیا نوبتی امشب دل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهائی را

رفتی و صد هزار دلت دست در کیب
ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب

گویی کرا احتمال کند شدت فراق
آنرا که دمک نفس نبود طاقت عتیب

تا همچو آفتاب برای دگر ز شرق
با جمله دیده بر ره و انگشت جیب

از دست قاصدی که کتابت بمن رسید
در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب

چون دیگران ز دل نروی که روی ز چشم
کاندر میان جانی و از دیده در حجیب

امید روز وصل دل خلق می دهد
ورنه فراق خون بچکانیدی انهیب

در بوستان سرای تو بعد از تو کی بود
خندان انار و تازه به و سرخ روی سیب

بی عید متفق نشود خلق را نشاط
از بسکه رسیدنت آئین کنند و زیب

این طلعت خجسته که با تست غم مدار
کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب

تایید و نصرت و ظفر باد هم عنان
هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

همراه تست خاطر سعدی بحکم آنکه

خلق خوشت چو گفته سعدیست دلفریب

ما را همه شب نمی برد خواب
ای خفته روزگار دریاب

در بادیه تشنگان به مردند
در دجله به کوفری رود آب

ای سخت کمان سست پیمان
این بود وفای عهد احباب

خار است بزیر پهلوانم
بی رو تو خواب کاسنجاب

ای دیده عاشقان برویت
چون روی مصلیان به محراب

من تن به قضای عشق دادم
پیرانه سر آمدم بکتاب

زهر از کف دست نازنینان
در خلق چنان رود که جلاب

دیوانه کوی خوب رویان
دردش نکند جفای بواب

سعدی نتوان به هیچ کشتن
الا به فراق روی اصحاب

آن نه زلفست و بناگوش که روز است و شب است
وان بالا صنوبر که درخت رطب است

آن دهان نیست که در وصف سخندان آید
مگر اندر سخن آیی و بدانم که لب است

آتش روی تو زان گونه که در خلق گرفت
عجب از سوختگی نیست که خامی عجب است

آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار
هر درختی که بنوروز نجنبد خطب است

جنبش سرو تو پنداری که از باد صبا است
تا که از ناله مرغان چمن در طرب است

همه کس را بتو این میل نباشد که مراست
کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شب است

خواهم اندر طلب عمر بپایان آورد
گرچه راهم نه باندازه پای طلب است

هر قضای بسعی دارد و من در غم دوست
اجلم میکشد و درد فراقم سبب است

سخن خویش به بیگانه نمی باید گفت
گله از دوست بدشمن نه طریق ادب است

لیکن این حال محال است که پنهان ماند
تو زره میدری و پرده سعدی قصب است

زهرچه

زهرچه میرود سخن دوست خوشتر است
پیغام آشنا نفس روح پرور است

هرگز وجود حاضر و غایب شنیده
من در میان جمع و دلم جای دیگر است

شاهد که در میان بود شمع گو مباش
خور است اگر چراغ نباشد منور است

ابنای روزگار بصحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده دلان جای دیگر است

کاش آن به چشم رفته ما آشتی کنان
باز آمدی که دیده مشتاق بر در است

جانا دلم چون عود بر آتش بسوختی
وین دم که میزنم ز غمت دود مجمر است

شبها که بی توام شب گور است در خیال
ور بی تو بامداد کنم روز محشر است

گیسوت عنبرینه بگردن تمام بود
معشوق خوبروی چه حاجت بزیور است

زنهار ازین امید درازت که بر دل است
هیهات ازین خیال محالت که در سر است

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است

تفاقم بسر کوی کسی افتاده است
که در آن کوچه چو من کشته بسی افتاده است

خبر ما برسانید بمرغان چمن
که هم آواز شما در قفسی افتاده است

بدلارام مگو ای نفس باد سحر
کار ما هم چو سحر با نفسی افتاده است

پای بند تو تحمل چکند گر نکند
آنکه بینی است که در وی کمسی افتاده است

هیچ کس عزم هوس باختن ما نکند
مگر آن کس که بدام هوسی افتاده است

سعدیا حال پراکنده مگر آن داند
که همه عمر بچوگان کسی افتاده است

ای توی یار سرو بستانی برفتار آمده است
یا ملک بر صورت آدم بگفتار آمده است

آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار
باز می بینم که در عالم پدیدار آمده است

عودی سوزند یا گل میدمد در بوستان
دوستان یا کاروان مشک تاتار آمده است

تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد
هر کرا می بینم بچشم نقش دیوار آمده است

ساربانان

ساربانان یکنظر در روی آن زیبا نگار
گر بجانی میدهید اینک خریدار آمده است

من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند
حاصد این ساعت که گفتی گل بر زار آمده است

گر تو انکار نظر در آفرینش می کنی هاها
من همیگویم که چشمم از بهر این کار آمده است

آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان
با کسی گویم که در بندت گرفتار آمده است

نی که می بینی همی در مجلس آزادگان
زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمده است

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بوده است جور یار بر یار آمده است

این خط شریف از آن بتان است
وین نقل حدیث از آن دهان است

این بوی عبیر آشنایی
از ساحت یار مهربان است

مهر از سر نامه بر گرفتم
گویی که سر گلاب دان است

قاصد مگر آهوی ختن بود
کس نافه مشک در میان است

این خود چه عبارت لطیف است / وین خود چه کتابت و بیان است

معلوم شد این حدیث شیرین / کز منطق آن شکرفشان است

این خط بزمین نشاید انداخت / کز خدمت ماه آسمان است

خرم تن که چون روانش / از تن برود سخن روان است

روزی برود روان سعدی / کاین جای نه عیش جاودانست

این باد بهار بوستان است / یا بوی وصال دوستان است

دل می‌برد آن خط نگارین / کوی خط و روی دلستان است

ای مرغ بدام دل گرفتار / باز آی که وقت آشیان است

شب با من و شمع می‌گدازم / این است که سوز من نهان است

در بانگ موذنی برآید / گویم که درای کاروان است

باین همه

باین همه دشمنی که کردی / باز آی که دوستی همان است

گوشم همه روز از انتظارت / بر راه و نظر بر آستان است

با قوت بازوان عشقت / سرپنجه صبر ناتوان است

بیزاری دوستان دم ساز / تفریق میان جسم و جان است

آتش به نی قلم در انداخت / وین قیر که می‌رود دخان است

نالیدن دردناک سعدی / بر دعوی دوستان نشان است

افسوس بر آن دیده که روی تو ندید است / یا دیده که بعد از تو بجای نگرید است

گر مدعیان نقش ببندند بر ویت / دانند که دیوانه چرا جامه درید است

آن کیست که پیرامن خورشید جمالش / از مشک سیه دایره بر سیم کشید است

ای غافل اگر پای بسنگیت در آید / فرهاد بدانی که چرا سنگ برید است

رحمت نکند بر دل دیوانه فرهاد
آن کس که سخن گفتن شیرین نشنید است

از دست کمان چهره ابروی تو در شهر
دل نیست که در بر چو کبوتر نطپید است

در وهم نیاید که چه مطبوع درختی
پیداست که هرگز کس ازین میوه نچید است

سر قلم قدرت بی چون الهی
در روی تو چون روی درآید ندید است

علاج تو بغیر از تو نداریم تمنا
حلوا به کسی ده که محبت به چشید است

با این همه باران بلا بر سر سعدی
بشکفت اگرش خانه چشم آبچکید است

این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است
وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است

ای باد بوستان بگرت نافه در میان
وی مرغ آشنا بگرت نامه در پر است

بوی بهشت می گذرد یا نسیم دوست
یا کاروان صبح که گیتی منور است

این قاصد از کدام زمین است مشکبوی
وین نامه در چه داشت که عنوان معطر است

بر راه باد

بر راه باد عود بر آتش نهاده اند
یا خود در آن زمین که توی خاک عنبر است

باز آی و حلقه بر در زندان شوق زن
کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر در است

باز آ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

دانی که چون همی گذرانیم روزگار
روزی که بی تو میگذرد روز محشر است

گفتیم عشق به صبوری دوا کنیم
هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

صورت ز چشم عایب و اخلاق در نظر
دیدار در حجاب و معانی برابر است

در نامه نیز چند بگنجد حدیث شوق
کوته کنم قصه ما کار دفتر است

آری خوش است وقت عزیزان ببوی عود
وز سوز غافلند که در جان مجمر است

همچون درخت بادیه سعدی به فر شوق
سوزان دمیده سخنش هم چنان تر است

ای جان خردمندان کوی خم چوگانت
بیرون نرود گوی کافتاده به میدانت

روز همه سر بر کرد از کوه و شب ما را
سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت

جان در تن مشتاقان از شوق برقص آمد
چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت

هر چند نمی سوزد بر من دل سنگینت
گوی دل من سنگی است در چاه زنخدانت

چون تافتن آسانت اندر نظرت لیکن
این لاشه نمی بینم شایسته قربانت

دیوار سرایت را نقابش نمی باید
تو زینت ایوانی منصورت ایوانت

با داغ تو رنجوری به گر نظر است دوری
پیش نظرت مردن بهتر که ز هجرانت

ای بادیه هجران تا عشق حرم باشد
عشاق نیندیشند از خار مغیلانت

دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن
زانکه در افتادم با قامت فتانت

بسیار چو دوا لقمانی آفاق بگردیدست
این تشنه که می میرد بر چشمه حیوانت

شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز
سعدی که چو جان دارد بل دوستر از جانت

بی تو حرامست

بی تو حرامست بخلوت نشست
حیف بود در به چنین روی بست

دامن دولت چو بدست اوفتاد
گر بهلی باز نیاید بدست

هر که بیفتاد ز تیرت نخاست
وانکه در آمد به کمندت نجست

ما بتو یکباره مقید شدیم
مرغ بدام آمد و ماهی بشست

این چه نظر بود که خونم بریخت
وین چه نمک بود که ریشم بخست

صبر درین راه بغاری گریخت
عقل درین وقت به کنجی نشست

یار مذلت بتوانم کشید
عهد محبت نتوانم شکست

وین رمقی نیز که هست از وجود
پیش وجودش نتوان گفت هست

هر کرا اگر راه به منعی برد
سجده صورت نکند بت پرست

مستی خمرش نکند آرزو
هر که چو سعدی شود از عشق مست

بتا هلاک شود دوست در محبت دوست
آرندگانی من در هلاک بودن اوست

مرا وفا و جفای تو پیش یکسان است
که هر که دوست پسندد بجای دوست نکوست

هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست
علی الخصوص که از دست یار زیبا روست

مراد عشق تو گیتی بیک شکم زاد است
دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست

دلم ز دست بدر برد سرو بلای
خلاف عادت آن سروها که بر لب جوست

به خواب دوش چنان دیدمی که زلفینش
گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست

چو گوی در همه عالم بسر بگردیدم
ز جود عشقش و چوگان هنوز در پی گوست

جماعتی به همین آب چشم های روان
نظر کنند و نبیند کآتشم در توست

ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد
مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

بر من که صبوحی زده ام خرقه حرام است
ای مدعیان راه خرابات کدام است

هر کس به

هر کس به جهان جری پیش گرفته است
ما را غم این ماه پری چهره تمام است

برخیز که در سایه سروی بنشینیم
کانجا که تو بنشینی بر سرو قیام است

دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست
زان خال بناگوش مگر دانه دام است

با محتسب شهر بگویند که زنهار
در مجلس ما سنگ مپندار که جام است

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت
تا خلق ندانند که معشوق کدام است

دردا که بپختیم درین سوز نهانی
وان را جز از آتش نیست که خام است

سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی همه کام است

جان ندارد هر که جانانیش نیست
ننگ عیش است آنکه نیش نیست

هر کرا صورت نبندد سر عشق
صورتی دارد ولی جانیش نیست

گر دلی داری بدلداری بده
ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

کامران آن دل که محبوبیش هست
نیک بخت آن سر که سامانیش نیست

چشم نابینا زمین و آسمان
زان نمی بیند که انسانیش نیست

عارفان درویش صاحب درد را
پادشا خوانند اگر نانیش نیست

ماجرای عقل پرسیدم ز عشق
گفت معزول است و فرمانیش نیست

درد عشق از تندرستی بهتر است
گرچه غیر از صبر درمانیش نیست

هر کرا با ماه روی سرخوش است
دولتی دارد که پایانیش نیست

خانه زندان است و جهانی بلال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

چنان بروی تو آشفته ام ببوی تو مست
که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست

دگر بروی کسم دیده بر نمی باشد
خلیل ما همه بتهای آذری بشکست

مجال خواب نمی باشم ز دست خیال
در سرای نشاید بر آشنایان بست

در قفس

در قفس طلبد هر کجا گرفتاری هست
من از کمند تو تازه ام نخواهم جست

غلام همت آنم که پای بند کسی
بجانبی متعلق شد از هزار برست

مطیع رای توام گر دلم بخواهی سوخت
اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست

نماز شام قیامت نه هوش باز آید
کسی که خورده بودی ز بامداد آنست

نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول
معاشران زمی و عارفان ز ساقی مست

اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی
چه فتنها که نخیزد میان اهل نشست

برادران و عزیزان نصیحتم مکنید
که اختیار من از دست رفت دیر از شست

چو شست نام تو بردن ولی دریغ بود
درین سخن که نخواهند برد دست بدست

حذر کنید ز باران دیده سعدی
که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

خوشتر از دوران عشق ایام نیست
بامداد عاشقان را شام نیست

مطربان رفتند و صوفی در سماع
عشق را آغاز هست انجام نیست

از هزاران در یکی گیرد سماع
زانکه هر کس محرم پیغام نیست

کام هر جویند را آخری است
عارفان را منتهای کام نیست

آشنایان ره بدین معنی برند
در سرای خاص بار عالم نیست

تا نسوزد بر نیاید بوی عود
پخته داند کاین سخن با خام نیست

هر کسی را نام معشوقی که هست
می برد معشوق ما را نام نیست

مستی از من پرس و شور عاشقی
او کجا داند که درد آشام نیست

باد صبح و خاک شیراز آتش است
هر کرا در وی گرفت آرام نیست

خواب بی هنگامت از ره می برد
ورنه بانگ صبح بی هنگام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خودپرستی کم تر از اصنام نیست

خوشی

خوشی میروی به تنها فدای جانت
مدهوش میگذاری یاران مهربانت

در آینه نظر کن تا حسن خود ببینی
کز حسن خود بماند انگشت بر دهانت

ای گل بن خرامان با دوستان نگه کن
تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت

رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی
ای دزد آشکارا می بینم از نهانت

هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد
پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت

دانی چرا نخفتم تو پادشاه حسنی
خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت

ما را نمی برآید با وصلت آشنایی
مرغی مهین تر از من باید هم آشیانت

من آب زندگانی بعد از تو می نخواهم
بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت

من فتنه زمانم دان دوستان که داری
بی شک نگاه دارند زین فتنه زمانت

سعدی چو دوست داری آزاد باش ایمن
ور دشمنی نباشد با هر که در جهانت

در من این است که صبرم ز نکورویان نیست
در گل و لاله گزیر است و ز گل رویان نیست

دل گم کرده درین شهر ز من می جویم
هیچ کس نیست که مطلوب مرا جویان نیست

آن پری زاده که مه پاره دلبند من است
کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست

ساربانا خبر دوست بیاور که مرا
خبر از دشمن و اندیشه بدگویان نیست

مرد باید که جفا بیند و منت داند
نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست

عیب سعدی مکن ای دوست اگر آدمی
کآدمی نیست که میلش بپری رویان نیست

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است
ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است

برادران طریقت نصیحتم مکنید
که توبه در ره عشق آبگینه و سنگ است

دگر بخفته نمی یابدم شراب و سماع
که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است

چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم
مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگ است

بیاد

بیاد کار کسی دامن نسیم صبا ده
گرفته ایم چه حاصل که باد در چنگ است

بچشم رفته ما را که می برد پیغام
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است

بکس چنانکه تو دانی که بی مشاهده است
فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از جنتی چون رود که جو رنگ است

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت

جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
گر در آینه ببینی برود دل ز برت

جای خندست سخن گفتن شیرین نیست
کآب حیوان چو بخندی برود از شکرت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشاطه نیارآید ازین خوبترت

بارها گفته ام این روی بهر کس منمای
تا تامل نکند دیده هر بی بصرت

باز گویم که چنین صورت و معنی که تراست
نتواند که ببیند مگر اهل نظرت

راه بر دشمنم از بهر تو می باید داد
تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

آن چنان سخت نیاید سر من گر برود
نازنینا که پریشانی موی ز سرت

غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی
زحمت خویش نمی خواهد بر ره گذرت

روز وصلم قرار دیدن نیست
شب هجرانم آرمیدن نیست

طاقت سر بریدنم باشد
در جبینم سر بریدن نیست

مطرب از دست من بجان آمد
که مرا طاقت شنیدن نیست

دست بیچاره چون بجان برسد
چاره جز پیرهن دریدن نیست

ما خود افتادگان مسکینیم
حاجت دام گستریدن نیست

با خداوندگاری افتادیم
کش سر بنده پروریدن نیست

دست در خون عاشقان داری
حاجت تیغ برکشیدن نیست

گفتم ای

گفتم ای بوستان روحانی
دیدن میوه چون گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین برای چیدن نیست

ز من مپرس که از دست او دلم چونست
ازو بپرس که انگشتهاش در خونست

اگر حدیث کنم تندرست را چه خبر
که اندرون جراحت رسیدگان چونست

بحسن و طلعت لیلی نگاه می نکند
فتاده در پی بیچاره که مجنون است

خیال روی کسی در سرست هر کس را
مرا خیال کسی کز خیال بیرون است

خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی
که بامداد بروی تو فال میمون است

چنین شمایل منوردن و قد خوش که تراست
بترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست

اگر کسی به ملامت ز عشق برگردد
مرا بهر چه تو گویی ارادت افزون است

نه پادشاه منادی زند که می مخورید
بیا که چشم و دهان تو مست و میگونست

کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد
از آب دیده تو گوی کنار جیحون است

شب فراق که داند که تا سحر چند است
مگر کسی که بزندان عشق در بند است

بگفتم از غم دل راه بوستان گیرم
کدام سرو ببالای دوست مانند است

پیام من که رساند بیار مهر گسل
که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است

خیال روی تو بیخ امید بنشاند است
بلای عشق تو بنیاد صبر برکند است

عجب تر آنکه تو مجموع اگر قیاس کنی
بزیر هر خم زلفت دلی پراکند است

ز دست رفته نه تنها منم درین سودا
چه دستها که ز دست تو بر خداوند است

فراق یار که پیش تو گاه برگی نیست
بیا و بر دل من بین که کوه الوند است

ز ضعف طاقت آهم نماند ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

صبح دمی

صبح دمی که بر کنم دیده بروشنائی است
بر در بندگی زنم حلقه آشنائیست

سر بسریر سلطنت بنده فرو نیاورد
گر تو بتگری رسد نوبتی از گدائیست

پرده اگر برافکنی ده که چه فتنها بود
چون پس پرده میرود این همه دلربائیست

گوشه چشم رحمت بر صف عاشقان فکن
تا شب ره روان شود روز بروشنائیست

خلق خدای هر عمل بر در کبریای تو
عرضه همی دهند و ما قصه بیوفائیست

سر بنهند بندگان بر خط پادشاه اگر
سر ننهد به بندگی بر خط پادشائیست

وقتی اگر برانیم بنده دوزخم مکن
کآتش آن فروکشد گریه ام از جدائیست

راه تو نیست سعدیا کم روی و مجردی
تا بخیال در بود پیری و پارسائیست

عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست
هر که عاشق شد ازو حکم سلامت برخاست

عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح
نام مستوری و ناموس کرامت برخاست

گلستانی که در آن گل بن خندان بنشست
سرو آزاد بیکپای غرامت برخاست

گل صد برگ ندانم بچه رونق بشکفت
یا صنوبر بکدامین قد و قامت برخاست

دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

فریاد من از فراق یار است
و افغان من از غم نگار است

بی روی چو ماه آن نگارین ها ها
رخساره من بخون نگار است

خون جگرم ز فرقت تو
از دیده روانه در کنار است

درد دل من ز حد گذشت است
جانم ز فراق بی قرار است

کس را ز غم من آگهی نیست
آوخ که جهان نه پایدار است

از دست زمانه در عذابیم
زان جان و دلم همی فگار است

سعدی چه کنی شکایت از دوست

چون

چون شادی و غم نه برقرار است

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
هیچ بازار چنین گرم چو بازار تو نیست

سرو زیبا و بزیبایی بالای تو نه
شهد شیرین و به شیرینی گفتار تو نیست

خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود
مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست

کسی ندیده است ترا یک نظر اندر همه عمر
که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست

آدمی نیست مگر کالبد بی جانست
آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست

ای شمشیر جفا بر سر ما آخته
صلح کردیم که ما را سپر مکار تو نیست

صبر تلخ است ولیکن چه کنم گر نکنم
چون گزیر از لب شیرین شکربار تو نیست

من سر دارم و در پای تو خواهم بازید
خجل از تنگ بضاعت که سزاوار تو نیست

بجمال تو که دیدار ز من باز نگیر ها ها
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری

سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست
که قمر چون رخ منیر تو نیست

ندهم دل بقد و قامت سرو
که چو بالای دل پذیر تو نیست

در همه شهر ای کمان ابرو
کس ندانم که صید تیر تو نیست

دل مردم کسی دگر برد
که دلی نیست کان اسیر تو نیست

گر بگیری نظیر من چه کنم
که مرا در جهان نظیر تو نیست

ظاهر آن است کان دل چو حدید
در خور صدر چون حریر تو نیست

همه عالم ز عشق بازی رفت
نام سعدی که در ضمیر تو نیست

هر کرا عشق در کمند انداخت
ظاهر و باطنش به بند انداخت

هر که عاشق نگشت مرد نشد
نقره صافی نگشت تا نگداخت

هیچ

هیچ مصلح بکوی عشق نرفت
که نه دنیا و آخرت در باخت

آن چنانش بذکر مشغولم
که ندانم بخویشتن پرداخت

هم چنان شکر عشق می گویم
که گرم دل بسوخت جان بنواخت

آفرین بر زبان شیرینت
کاین همه شور در جهان انداخت

سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست
تحفه روزگار اهل شناخت

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
که یکدم از تو نظر بر نه میتوان انداخت

بلای غمزه نامهربان خونخوارت
چه خون که در دل یاران مهربان انداخت

ز عقل و عافیت آنروز بر کران ماندم
که روزگار حدیث تو در میان انداخت

نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو
بدست دولت در باغ و بوستان انداخت

تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
که دشمنم ز برای تو در زیان انداخت

بچشمهای تو کان چشم کز تو برگیرند
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

همین حکایت روزی به داستان ماند
که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

چه ترک دلبر من شاهدی بشنگی نیست
چه زلف پرشکنش حلقه فرنگی نیست

دهانش ار چه نه بینی مگر بوقت سخن
چه نیک در نگری چون دلم به تنگی نیست

ز تیغ غمزه خونخوار لشکری بزنی
بزن که با تو در آن هیچ مرد جنگی نیست

قوی بجنگ من افتاده بود دامن وصل
ولی چه سود که دولت به تیز چنگی نیست

درم به لطف بدارد عجب که چون سعدی
غلام سعد ابونصر سعد زنگی نیست

خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست
طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست

آن قامتست نی به حقیقت قیامتست
زیرا که رست خیز من اندر قیام اوست

بر مرگ

بر مرگ دل خوش است برین واقعه مرا
کآب حیات در لب یاقوت فام اوست

باد بهاری وزد این یا نسیم صبح
بوی عبیری دمد این یا پیام اوست

بیچاره مانده ام همه روزی بدام او
این جا فتاده ام بغریبی که کام اوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

خیال روی توام دوش در نظر می گشت
وجود خسته ام از عشق بی خبر می گشت

همای شخص من از آشیان شادی دور
چو مرغ خلق بریده بخاک بر می گشت

دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود
که در میانه خونابه جگر می گشت

چنان غریو برآورده بودم از غم عشق
که در هوا فتنم زهره نوحه گر می گشت

ز آب دیده من فرش خاک تر می شد
ز بانگ ناله من گوش چرخ کر می گشت

قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید
که پیش ناوک هجر تو جان سپر می گشت

صبور باش و بدین روز دل بنه سعدی
که روز اولم این روز در نظر میگشت

عشق در دل ماند و یار از دست رفت
دوستان دستی که کار از دست رفت

ای عجب گر من رسم بر کام دل
کی رسم چون روزگار از دست رفت

بخت و رای و زور و زر بودم ولیک
تا غم آمد هر چهار از دست رفت

عشق و سوزم او هوس در سر بماند
صبر و آرام و قرار از دست رفت

بیم جان کین بار خونم می خورد
ورنه این دل چند بار از دست رفت

مرکب سودا جهانیدن چه سود
چون زمام اختیار از دست رفت

سعدیا با یار عشق آسان بود
عشقبازا کنون که یار از دست رفت

گر جان طلبی فدای جانت
سهل است جواب امتحانت

سوگند

سوگند بجانت ار فروشم
یک موی به هر که در جهانت

با آنکه تو مهر کس نداری
کس نیست که نیست مهربانت

این سر که تو داری ای ستمکار
بس سر برود بر آستانت

بس فتنه که در زمین بباشد
از روی چو ماه آسمانت

من در تو رسم به چند هیهات
که باد سبق برد عنانت

بی یاد تو نیستم زمانی
تا یاد کنم دگر زمانت

کوته نظران کنند حیف است
تشبیه به سرو بوستانت

ابرو که تو داری ای پریزاد
در صید چه حاجت کمانت

گر واسطه سخن نبودی
در وصف نیامدی دهانت

شیرین تر ازین سخن نباشد
الا دهن شکرفشانت

گوی بدن ضعیف سعدی

نقشی است گرفته از میانت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

مرا بشاعری انداخت روزگار آنکه
که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت

مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من
وجود من ز میان تو لاغری آموخت

بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع
چنان ببرد که صوفی قلندری آموخت

وگر نه عزم سیاحت کند ز یاد وطن
هر آنکه بر سر کویت مجاوری آموخت

من آدمی بچنین شکل و طبع و خوی و روش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

بخون خلق فرو برده پنجه کاین حنا است
ندانمش که بقتل که ساعری آموخت

برفت رونق بازار آفتاب و قمر
ز بس که ره بدکان تو مشتری آموخت

چنان بگریم زین پس که دیده بتواند
در آب دیده سعدی شناوری آموخت

مگر نسیم

مگر نسیم سحر بوی زلف یار من است
که راحت دل رنجور بیقرار من است

بخواب در نرود چشم بخت من همه عمر
گرش بخواب ببینم که در کنار من است

اگر بمعاینه بینم که قصد جان دارد
بجان مضایقه بدوستان نگار من است

حقیقت آنکه نه در خورد اوست جان عزیز
ولیک در خور امکان اقتدار من است

نه اختیار من است این معدلت مکن
رضای دوست مقدم بر اختیار من است

اگر هزار غم است از جفای او بر دل
هنوز بنده اویم که غمگسار من است

درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد
برو که هر چه ز یار منست یار من است

به لاله زار و گلستان نمیرود دل من
که یاد دوست گلستان و لاله زار منست

ستم کرا دل سعدی بسوخت در طلبت
دلت نسوخت که مسکین امیدوار من است

مرا از آن چه که بیرون شهر صحرایی است
قرین دوست بهر جا که هست خوشجایی است

کسی که روی تو دیده است از عجب دارم
که باز در همه عمرش سر تماشای است

امید وصل مدار و خیال دوست مبند
گرت بخویشتن از ذکر دوست پروای است

چو بر ولایت دلدست یافت لشکر عشق
بدست باش که هر بامداد یغمای است

ببوی زلف تو با یاد عیش ها دارم
اگرچه عیب کنندم که باد پیمای است

فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد
ترا که هر خم موی کمند دانای است

ز دست عشق تو هر جا که میرود دستی
نهاده بر سر و خاری شکسته در پای است

هزار سرو به معنی بقامتت نرسد
اگرچه سرو به صورت بلند بالای است

ترا که گفت که حلوا دهم بدست رقیب
بدست خویشتنم ده که زهر حلوای است

نه خاصه بر سر من عشق در جهان آمد
که هر سری که تو بینی رهین سودای است

ترا ملامت سعدی حلال کی باشد
که بر کناری و او در میان دریای است

مرا تو غایتها

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست
هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست

چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم
که یاد می نکند عهد آشیان ای دوست

کرم تو در نگشایی کجا توانم رفت
بر آستان که بمیرم بر آستان ای دوست

دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست
بگو بیار که گویم بگیر هان ای دوست

تنم بریزد و خاکم بباد داده شود
هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست

جفا مکن که بزرگان بخرده زر بی
چنین سبک ننشیند و سرگران ای دوست

بلطف اگر بخوری خون من روا باشد
بقهرم از نظر خویشتن مران ای دوست

مناسب لب لعلت حدیث بایستی
جواب تلخ بدیست از آن دهان ای دوست

مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش
اگر مراد تو قتل است وارهان ای دوست

که گر بجان رسد از دست دشمنم کار
ز دوستی نکنم توبه هم چنان ای دوست

که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد

بدوستی که غلط میبری گمان ایدوست

یاد آمد و بوی عنبر آورد / بادام شکوفه بر سر آورد

شاخ گل از اضطراب بلبل / با آن همه خار بر سر آورد

تا پای مبارکش ببوسم / قاصد که پیام دل بر آورد

ما نامه باو سپرده بودیم / او نافه مشک او فر آورد

هرگز نشنیده ام که با وی / بوی از تو بوی خوشتر آورد

کس مثل تو خوب روی فرزند / نشنید که هیچ مادر آورد

سعدی دل روشنت صد خوار / هر قطره که خورد گوهر آورد

فغان ز غنچه بر آمد که بلبلان مستند / جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد / علی الخصوص که پیرایه بر و بستند

کسان که

کسان که در رمضان چنگها شکستندی / نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط / ز بس که عارف دعای برقص برجستند

دو دوست قدر شناسند روز صحبت / که مدتی ببریدند و باز پیوستند

برون نمیرود از خانقاه یکی هشیار / که پیش شحنه بگوید که صوفیان هستند

اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست / خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

یکی درخت گل اندر میان خانه ماست / که سروهای چمن پیش قامتش پستند

به سرو گفت کسی میوه نمی آری / جواب داد که آزادگان تهی دستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار / که ره بمنزل دیوانگان نداشتند

گلبنان پیرایه بر خود کرده اند / بلبلان هزار در سماع آورده اند

ساقیان لاابالی در طواف / هوش می خواران مجلس برده اند

جرعه خوردیم و کار از دست رفت / تا چه بی‌هوشی که در می کرده اند

ما بیک شربت چنین بی خود شدیم / دیگران چندین قدح چون خورده اند

آتش اندر پختگان افتاد و سوخت / خام طبعان هم چنان افسرده اند

خیمه بیرون بر که فراشان باد / فرش دیبا در چمن گسترده اند

زندگانی چیست مردن پیش دوست / کاین گروه زندگان دل مرده اند

تا جهان بود است فراشان گل / از سلحداران خار آزرده اند

عاشقان را کشته می‌بینید خلق / بشنو از سعدی که جان پرورده اند

اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید / جان رفته است که با قالب مشتاق آید

همه شبهای جهان روز کند طلعت او / گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید

هر غمی را فرجی هست ولیکن نرسم / پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید

بندگی

بندگی هیچ نکردیم و طمع می‌داریم / که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید

گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند / روی زیبای تو دیباچه اوراق آید

دیگری گر همه احسان کند او من بخل است / وز تو مطبوع بود گر همه احراق آید

سرو از آن پای گرفتست بیکجای مقیم / که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید

بی تو گر باد صبا می‌وزدم بر دل ریش / هم چنانست که آتش که به حراق آید

گر فراقت نکشم جان بوصلت بدهم / تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید

سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی / مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود / وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود

گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون / پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم میرود

من مانده‌ام مهجور و بیچاره در نخوار ارو / گوی که نیشی دور از در استخوانم میرود

گذشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
چون مجمری بر آتشم گر بر دخانم می رود

با این همه بیداد او وین عهد بی بنیاد او
در سینه دارم یاد او تا بر زبانم می رود

محمل بدار ای ساروان تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گوی روانم می رود

باز آی بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین
کاشوب و فریاد از زمین تا آسمانم می رود

از رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود

سعدی فغان از دست ما لایق نبودی بیوفا
طاقت نمی آرم جفاکار از فغانم می رود

با کاروان مصری چندین شکر نباشد
در نعمتان چینی زین خوب تر نباشد

این دلبری و خوی در سرو و گل نروید
وین شاهدی و غمزه در ماه و خور نباشد

گفتم بشیر مردی چشم از نظر بدوزم
با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد

ما را نظر به خیر است از حسن ماه رویان
هر کو به شر کند میل او خود بشر نباشد

هر آدمی

هر آدمی که بینی از سر عشق خالی
در پایه جمادست او جانور نباشد

الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را
ورنه هیچ تدبیر از تو گذر نباشد

هوشم نماند با کس اندیشه ام توی بس
جایی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد

بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را
از ذوق اندرونم پروای در نباشد

تو مست خواب دوشین تا مداد بر من
شبها رود که گویم هر کز سحر نباشد

دل می برد بدعوی فریاد شوق سعدی
الا بهمه را کز دل خبر نباشد

بخت این کند که روزی تو با ما یکی شود
تا بشنود حسود و برد ناوکی شود

خونم بریزد بر سر خاکم گذار کن
کان رنج و سختیم همه بیش اندکی شود

او را مسلم است تماشای نوبهار
کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود

ای مفلس آنچه در سر تست از هوای گنج
پایت ضرورت است که در مهلکی شود

سعدی درین کمند به دیوانگی فتاد
گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

از حال من است خبر نباشد — در کار من است نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم — دیگر چه کنیم اگر نباشد
آئین وفا و مهربانی — در شهر شما مگر نباشد
گویند چرا نظر نبستی — تا مشعله و خطر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان — با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سر است ما را — وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار — کز کوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب و دلبند — در روی زمین دگر نباشد
در پارس چنین نمک نباشد — در مصر چنین شکر نباشد

گر حکم

گر حکم کنی بجان سعدی
جان از تو عزیزتر نباشد

ترا نادیدن ما غم نباشد — که در حیلت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی — ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر در چمن بر پای خیزد — که سرو راست پیشت خم نباشد
مبادا در جهان دل تنگ روی — که با من می کنی محکم نباشد
که دانستم که هر کس سازگاری — پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا دلم مجروح و مگذار — که هیچم در جهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین بر تو ریزم — که بخل و دوستی با هم نباشد
نخواهم بی تو یک دم زندگانی — که طیب عیش بی همدم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگویم — که هرگز مدعی محرم نباشد

نظر گویند سعدی با که داری
که غم با یار بردن غم نباشد

جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد
یاری که تحمل نکند یار نباشد

گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت
بسیار مگویید که بسیار نباشد

تاریخ تحمل نکنی گنج نیابی
تا شب نرود صبح پدیدار نباشد

آهنگ دراز شب دیجوری عشاق
با او نتوان گفت که بیدار نباشد

از دیده من پرس که خواب شب مستی
چون خوستن و خفتن بسیار نباشد

گر دست به شمشیر بری مهر همانست
کانجا که ارادت بود انکار نباشد

مرغان قفس را املی باشد و شوقی
کان مرغ نداند که گرفتار نباشد

دل آینه صورت غیب است ولیکن
شرط است که بر آینه زنگار نباشد

او را که بصارت نبود یوسف مصری
جای بفروشد که خریدار نباشد

سعدی

سعدی حیوان را که سر از خواب گران شد
در بند نسیم خوش اسحار نباشد

حدیث عشق بطوبار در نمی گنجد
بیان شوق به گفتار در نمی گنجد

سماع انس که دیوانگان از آن هستند
به شمع مردم هشیار در نمی گنجد

میسرت نشود عاشقی و مستوری
ورع بخانه خمار در نمی گنجد

چنان نشست است با زر و دل تنگ
که پیش زحمت اغیار در نمی گنجد

ترا چنانکه توی من صفت نیارم کرد
که عرض خانه خمار در نمی گنجد

خبر که می برد امشب رقیب مسکین را
که سگ بزاویه غار در نمی گنجد

چو گل ببار بود هم نشین خار بود
چو در کنار بود خار در نمی گنجد

چنان ارادت و شوق است در میان تو دوست
که سعی دشمن خونخوار در نمی گنجد

بچشم دل نظرت میکنم که دیده سر
ز برق شعله دیدار در نمی گنجد

ز دوستان که ترا هست جای سعدی نیست
کدامیان خریدار در نمی گنجد

دوش با روی تو آتش بسرم بر می شد
آبم از همی رفت و زمین تر می شد

تا به افسوس بپایان نرود عمر عزیز
همه شب ذکر توی رفت و مکرر می شد

چون شب آید همه را دیده بیارامد و من
گفتی اندرین مویم سر نشتر می شد

آن نمی بود که دور از نظرت می خوردم
خون دل بود که از دیده بساغر می شد

از خیال تو بهر سو که نظر می کردم
پیش چشمم در و دیوار مصور می شد

چشم مجنون چو به خفتی همه لیلی دیدی
مدعی بود گرش خواب میسر می شد

گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت
گاه چون مجمره ام دود به سر بر می شد

یارب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر
نفسی میزد و آفاق منور می شد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت

ورنه هر

ورنه هر شب بگریبان افق بر می شد

سرمست ز کاشانه بگل راز بر آمد
غلغل ز گل و لاله بیک بار بر آمد

مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان
زین غنچه که از طرف چمن زار بر آمد

سجاده نشینی که مرید غم او شد
آوازاش از خانه خمار بر آمد

زاهد چو کرامات بت عارض او دید
از خانه میان بسته بزنار بر آمد

بر خاک چو من بیدل و بیدیده نشاندش
اندر نظر هر که پری وار بر آمد

من مفلس از آن روز شدم کز خبرم غیب
دیبای جمال تو بیازار بر آمد

کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم
آن کام میسر شد و آن کار بر آمد

سعدی چمن آن روز بتاراج خزان برد
کز باغ دلش بوی گل یار بر آمد

شب عاشقان بیال چو شب دراز باشد
تو بیا که اول شب در صبح باز باشد

عجب اگر توانم که سفر کنم ز دستت
به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

ز محبت نخواهم که نظر کنم برویت
که محب صادق آن است که پاکباز باشد

بکرشمه عنایت نظری بحال ما کن
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد

سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم
بکدام دوست گویم که محل راز باشد

چه نماز باشد او را که در خیال باشی
تو ختم نمی گذاری که مرا نماز باشد

نه چنین حساب کردم چو تو دوست میگرفتم
که ثنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد

دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی
که شب وصل کوتاه و سخن دراز باشد

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود
مجنون ز آستانه لیلی کجا رود

گر سر فدای پای تو کردم دریغ نیست
بسیار سر که در سر مهر و وفا رود

در من گدا بکوی تو گشتم غریب نیست
قارون اگر بخیل تو آید گدا رود

مجروح تیر

مجروح تیر عشق گرش تیغ بر قفاست
چون میرود ز پیش تو چشم از قفا رود

حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی
کاین پای تو لایق است که بر چشم ما رود

در هیچ موضعم سر گفت و شنید نیست
الا در آن مقام که ذکر شما رود

ای هوشیار که بر سر مست بگذری
عیش مکن که بر سر مردم قضا رود

ما چون نشانه پای بگل در بمانده ایم
خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود

ای آشنای کوی محبت صبور باش
بیداد نیکوان همه بر آشنا رود

سعدی بدر نه میکنی از سر هوای گل
در پات لازم است که خار جفا رود

فراق را دلی از سنگ سخت تر باید
مرا دلی است که با شوق بر نمی آید

هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
بیا دگر همه دشنام میدهی شاید

اگر چه هر دو جهانت بدل خریدارند
منت بجان نخرم با کسی نیفزاید

Library Digitised Collections

Author/s:
Mahmd, Sd

Title:
Kitb-i tabaqt-i Sad

Date:
1836

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23274

File Description:
Part 1

بکش چنانکه تو دانی که بنده را نرسد
خلاف آنچه خداوند کار فرماید

ز زنده را بتو میلی است و مهربانی و بس
که مرده را به نسیمت روان بیاساید

مپرس کشته شمشیر عشق را چونی
چنانکه هر که ببیند برو ببخشاید

پدر که چون تو جگرگوشه از خدا میخواست
خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید

تو نگر او رحمت بر دی درویشان
مبند گر تو ببندی خدای بگشاید

بخون سعدی اگر تشنه خلالست باد
تو دیر زی که مرا عمر خود نمیباید

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد
ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد

گر در جهان بگردی آفاق در نوردی
صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد

لعل است یا لبانت قند است یا دهانت
تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد

صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا
لیکن در ابروانش سحر مبین نباشد

زنبور را

زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی
حقا که در دهانش این انگبین نباشد

گر هر که در جهان را شاید که خون بریزی
با یار مهربانت باید که کین نباشد

گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل
در کار نازنینان جان نازنین نباشد

ور زانکه دیگری را بر ما همی گزینی
گو برگزین که ما را خبر تو گزین نباشد

عشقش حرام بادا بر باد سرو بالا
بر دامنی که جانش در آستین نباشد

سعدی به هیچ معنی چشم از تو بر نگیرد
الا گرش که جانش برانی علت جبین نباشد

کسی که روی تو بیند نظر به کس نکند
ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند

درین روش که توی پیش هر که باز آی
گرش به تیغ زنی روی باز پس نکند

چنان بپای تو در مردن آرزومندم
که زندگانی خویشم چنان هوس نکند

به مدتی نفسی یاد بی دلی نکنی
که یاد تو نتواند که یک نفس نکند

ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد
که خون خلق بریزی مکن که کس نکند

اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار
شکر فروشی چنین ظلم بر مگس نکند

بنال سعدی اگر عشق دوستان داری
که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
عیش و خلوت بتماشای گلستان ماند

ای حلال است کسی را که بود خانه بهشت
خاصه از دست حریفی بیروان ماند

خط سبز و لب لعلت بچه ماند گوی
بر یاسمین و لب چشمه حیوان ماند

تا سر زلف پریشان تو محبوب من است
روزگارم به سر زلف پریشان ماند

چه کند کشته عشقت که نگوید غم دل
تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند

هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد
زنهار از دل سختش که به سندان ماند

تو که چون برق بخندی چه غمت باشد از اینکه
من چنان زار بگریم که بباران ماند

هر که با صورت

هر که با صورت و بالای تو اش انسی نیست
حیوانی است که بالاش بانسان ماند

طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف زدی
کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند

مرا راحت زندگی دوش بود
که آن ماه رویم در آغوش بود

چنان مست دیدار و حیران عشق
که دنیا و دینم فراموش بود

نگویم می لعل شیرین گوار
که زهر از کف دست او نوش بود

ندانستم از غایت لطف و حسن
که سیم و سمن با بر و دوش بود

بدیدار و گفتار جان پرورش
سراپای من دیده او گوش بود

نمیدانم آن شب که چون روز شد
کسی بار داند که با هوش بود

مؤذن غلط گفت بانگ نماز
مگر هم چون مست و مدهوش بود

بگفتیم و دشمن ندانست و دوست
نماند آن تحمل که سرپوش بود

مبادا که گنجی به بیند فقیر
که نتواند از حرص خاموش بود

بخوابش مگر دیده سعدیا
زبان در کس امروز کان خروش بود

مرا چو از روی روی آن نگار آید
چو بلبلم هوس نالهای زار آید

میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید

ز رنگ لاله مرا روی دل بر آید یاد
ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید

گلی به دست من افتد چو روی تو هیهات
هزار سال دگر گر چنین بهار آید

کسان خورند بر از بار باغ او و مرا
بگلستان جمالش نصیب خار آید

طمع مدار وصالی که بی فراق بود
هر آینه پس هر مستی خمار آید

مرا زمانه ز یاران بمنزلی انداخت
که راضیم به نسیمی کز آن دیار آید

فراق یار بیکبار بیخ صبر مکند
بهار وصل ندانم که کی ببار آید

پس از تحمل

پس از تحمل سختی امید وصل مراست
که صبح از شب و تریاق ز مار آید

ز چرخ عربده جو چون خدنگ جور و جفا
بجیبت بر دل مردان هوسیار آید

بجز غلای دلدار خویش سعدی را
ز کار و بار جهان گر شه است عار آید

هر آن ناظر که منظوری ندارد
چراغ دولتش نوری ندارد

چکار اندر بهشت آن مدعی را
که میل امروز با حوری ندارد

چه ذوق از فکر پیدا باشد آن را
که پنهان شوق مذکوری ندارد

میان عارفان صاحب نظر نیست
که خاطر پیش منظوری ندارد

اگر سیمرغ اندر دام زلفی
بماند تاب عصفوری ندارد

طبیبت مایکی نامهربان است
که گوی هیچ رنجوری ندارد

ولیکن چون عسل بشناخت سعدی

فغان از دست رنجوری ندارد

هر که بر من آن بت عیار بگذرد
صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد

مست شراب ناز و جوانی شاهدی
هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد

هر که بگذرد بکشد دوستان خویش
این دوست منتظر که دگربار بگذرد

گفتیم بگوشه بنشینم چو عاقلان
دردی است در دلم که ز دیوار بگذرد

بازار حسن جمله خوبان شکسته
ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد

ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو ما
گر محتسب بخانه خمار بگذرد

غایب مشو که عمر گرانمایه ضایع است
آلودی که در نظر یار بگذرد

آسایشی است رنج کشیدن بسوی دوست
روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست
کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

آخر ای

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند
تو ز فارغ و ما از تو پریشان تا چند

خار در پای و گل از دور بحسرت دیدن
تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند

گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی
چشم در رفتن مطبوع تو حیران تا چند

بیم آن است دمادم که برآرم فریاد
صبر بیداد و جگر خوردن پنهان تا چند

تو سر ناز برآری ز گریبان هر روز
ما ز جورت سر فکرت بگریبان تا چند

رنگ دستت ز حنا نیست که خون دل ماست
خوردن خون دل خلق بدستان تا چند

سعدی از دست تو از پای درآید روزی
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

امروز در فراق تو دیگر بشام شد
در انتظار وصل تو عمرم تمام شد

بیشی احتمال سنگ جفا خوردنم نماند
کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد

افسوس خلق میشنوم در قفای خویش
کاین پخته بین که در سر سودای خام شد

تنها نه من بدانه خالت مقیدم
چشمم درو بماند و زیادم مقام شد

گفتم یکی بگوشه چشمش نگه کنم
این دانه هر که گرفتار دام شد

ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب
اکنونت افکند که ز دستت لگام شد

از من بعشق روی تو میزید آن سخن
طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد

آن مدعی که دست ندادی به بندگی
این بار در کمند تو افتاد و رام شد

شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام
جهدم باخر آمد و دفتر تمام شد

ابنای روزگار غلامان بزرخرند
سعدی باختیار و ارادت غلام شد

از دل تو بر نکنم تا دل و جانم باشد
میکشم جور تو تا جهد و توانم باشد

گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت
در کشی زار چه دولت به از آنم باشد

چون مرا عشق تو از هر دو جهان بازستد
چه غم از سرزنش هر دو جهانم باشد

تیغ مهر

تیغ مهر از تو زنی قوت روحم گردد
جام زهر از تو دهی قوت روانم باشد

گر ترا خاطر ما نیست خیالت بفرست
تا شبی محرم اسرار نهانم باشد

هر کسی را ز لبت هست تمنای لیک
من خود آن بخت ندارم که زبانم باشد

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر دولت آنم باشد

اگر سرو ببالای تو باشد
نه چون قد دلارای تو باشد

وگر خورشید در مجلس نشیند
نپندارم که همتای تو باشد

وگر دوران ز سر گیرند هیهات
که مولودی به سیمای تو باشد

که دارد در همه لشکر کمانی
که چون ابروی زیبای تو باشد

مبادا در بود غارت در اسلام
همه شیراز یغمای تو باشد

برای خود نشاید در تو پیوست
همی سازیم تا رای تو باشد

دو عالم را بیک بار از دل تنگ
برون کردیم تا جای تو باشد

یک امروز است ما را نقد ایام
مرا کی صبر فردای تو باشد

خوش است اندر سر شوریده سودا
بشرط آنکه سودای تو باشد

سر سعدی نخواهد رفتن از دست
همان بهتر که در پای تو باشد

بحدیث در نیایی که لبت شکر نریزد
نه چمنی که شاخ طوبی به ستیزه بر نریزد

هوش تو هیچ طبعی نبرد که سر نبازد
ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد

دلم از غمت نه مانی نتواند ار ننالد
مژه یکدم آب حسرت نتواند ار نریزد

که نه من ز دست عشقت برم بعافیت جان
تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد

دور است نظم سعدی ز مزار بحر معنی
چکند بدامن در که بدوست بر نریزد

بگذشت و بار

بگذشت و بارم آتش در خرمن سکون زد
دریای آتشینم در دیده موج خون زد

غلغل فکند روحم در گلشن ملایک
هر گه که سنگ آهی بر طاق نیلگون زد

دیوانگان خود را می بست بر سلاسل
هر جا که عاقلی بود آنجا دم از جنون زد

یارب دلی که در وی پروای خود نگنجد
دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد

سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی
کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد

بخرام بالله تا صبایح صنوبر بر کند
برقع برافکن تا بهشت از حور زیور بر کند

زانروی و خال دلستان بر کش نقاب پرنیان
تا پیش رویت آسمان آن ماه و اختر بر کند

خلقی به پیش روی تو آشفته همچون موی تو
پای آن نهد در کوی تو کاول دل از سر بر کند

آن عارض فرخنده چو زنگ آن دارد ز بو
انگشت غیرت بگو تا چشم عنبر بر کند

تا خار غم دریای جان بر رفت ای گلرخ عیان
دانکه کرا پروای جان کز پای نشتر بر کند

ماهست رویت یا ملک قندست لعلت یا نمک
بنمای پیکر تا فلک مهر از دو پیکر بر کند

یاری نیاز و دل بری گر سوی صحرا بگذری
واله شود کبک دری طاوس مشهچر بر کند

سعدی شود هندوی تو بل تا رسد بر موی تو
کو خیمه از پهلوی تو فردای محشر بر کند

دلم دل از هوس یار بر نمیگیرد
طریق مردم هشیار بر نمی گیرد

بلای عشق خدایا ز جان من برگیر
که جان من دل ازین سو بر نمی گیرد

همیگذارم و می سازم و شکیبا نیست
که پرده از رخ اسرار بر نمی گیرد

وجود خسته من زیر بار جور فلک
جفای یار بسر بار بر نمی گیرد

رواست گر نکند یار دعوی یاری
چو بار غم ز دل یار بر نمی گیرد

چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار
گرم ز پای بیک بار بر نمی گیرد

بسوخت سعدی در دوزخ فراق هنوز

طمع ز راحت دیدار بر نمیگیرد

سرمست اگر در آی عالم بهم برآید
خاک وجود ما را گرد از عدم برآید

گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد
خلوت نشین جان را آه از حرم برآید

گل دشنه امیدی بر دست عاشقان نه
تا ره روان غم را خار از قدم برآید

گفتم بکام روزی با تو دمی برآرم
آن کار بر نیامد ترسم که دم برآید

عاشق بکشتم ارچه دانسته بودم اول
گر تخم عشق باری شاخ ندم برآید

گویند دوستانم سودا و ناله تا کی
سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید

دل رفت و صبر و دانش ما مانده ایم و جانی
گر غم غم تو باشد آن نیز هم برآید

سعدی ز دست جورت هر دم چنان بنالد
کز سوز سینه او دود از قلم برآید

کدام چاره سگالم که با تو در گیرد
کجا روم که دل من دل از بر گیرد

ز چشم خلق فتادم هنوز ممکن نیست
که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد

دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن
که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد

چو تلخ عیش من بشنوی بخنده درآی
که گر بخنده درآیی جهان شکر گیرد

بخسته در نگری صحتش پدید آید
بمرده برگذری زندگی ز سر گیرد

ز سوز تا کی گفتار من قلم بگریست
که در نی آتش سوزنده زود تر گیرد

دو چشم مست تو شهری به غمزه برد
کرشمه تو جهانی بیک نظر گیرد

گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم
خیالت از در و بامم بعنف در گیرد

مکن که روز جمالت سر آبدار سعدی
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد
که راحت دل امیدوار من دارد

بپای سرو در افتاده اند لاله و گل
مگر شمایل و قد نگار من دارد

نشان راه

نشان راه سلامت ز من مجوی که عشق
زمام خاطر بی اختیار من دارد

بهرزه سر او در کار کردم و او
فراغت از من و از روزگار من دارد

گلاب تازه بهارا توی که عارض تو
طراوت گل و بوی بهار من دارد

دگر سر من و بالین عاقبت هیهات
بدین هوس که سر خاکسار من دارد

مگر بدود دلی باز مانده ام یارب
کدام دامن همت غبار من دارد

بزیر پای تو سعدی چو خر بگل درماند
دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

نه آن شب است که کس در بیان ما گنجد
بخاک پات که گرد ره در هوا گنجد

کلاه ناز و تکبر بنه مگر بگشای
که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد

ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل
عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد

مرا شکر بده و گل میار در مجلس
که شرط نیست که زحمت میان ما گنجد

چه حاجتست بگل عیش بس و این را
میان خسرو شیرین شکر کجا گنجد

چو شور عقل در آمد قرار عقل نماند
درون مملکتی چون دو پادشا گنجد

نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود
مجال آنکه دگر بار باره پاسا گنجد

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار

برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم
یارت ز من چه خاست که بی من نشست یار

چون قامتم کمان صفت از غم خمیده شد
چون تیر ناگهان ز کمندم بجست یار

در عشق یار نیست مرا سیم و زر دریغ
لیک آب چشم و آتش دل هر دراست یار

سعدی ببندگیش کمر بسته مدام
لیکن ز بندگی تو طرفی نبست یار

آن کیست که میرود به نخچیر
پای دل دوستان بزنجیر

همشیره

همشیره جادوان بابل
همسایه بوستان کشمیر

اینست بهشت اگر شنیدی
کز دیدن او جوان شود پیر

از عشق کمان دوست و بازو
افتاده خبر ندارد از تیر

نقاش که صورتش ببیند
از دست بیفکند تصاویر

ای سخت جفا و سست پیمان
رفتی و چنین برفت تقدیر

کوته نظران ملامت از عشق
بی فایده می کنند تحذیر

با جان مگر از جد برآید
خونی که فرو شدست با شیر

گر جان طلبد حبیب عشاق
نه صبر روا بود نه تاخیر

او را که مراد دوست باشد
گو ترک مراد خویشتن گیر

سعدی چو اسیر عشق ماندی
تدبیر تو چیست ترک تدبیر

زنده کدام است بر هوشیار — آنکه بمیرد بسری کوی یار

عاشق دیوانه سرمست را — پند خردمند نیاید بکار

سر که بکشتن بنهی پیش دوست — به که بکشتن ببهی در دیار

ای که دلم بردی و جان سوختی — در سر سودای تو شد روزگار

شربت زهر ار تو دهی تلخ نیست — کوه احد گر تو نهی نیست بار

بنده مهر تو نیابد خلاص — غرق عشق تو نه بیند کنار

درد نهانی دل تنگم بسوخت — لاجرم عشق بود آشکار

در دلم آرام تصور مکن — در مژه ام خواب توقع مدار

گر گله از ماست شکایت مگوی — در کهنه از تست غرامت بیار

بر سر ما عذر نباشد قبول — تا ننشینی ننشیند غبار

در چه محل دارد و دینار چیست — مدعیم گر نکنم جان نثار

چون تو دگر

چو تو دیگر دوست نیاید بدست — ای که فدای تو من صد هزار

سعدی اگر زخم خوری غم مخور
مخزن بود داغ خداوندگار

شرط است جفا کشیدن از یار — خمر است و خمار و گل بن و خار

من معتقدم که هر چه گویی — شیرین بود از لب شکربار

پیش دیگری نمیتوان رفت — از تو بتو آمدم بزنهار

عیبت نکنم اگر بخندی — بر من که بگریم از غمت زار

شک نیست که بوستان بخندد — وقتی که بگرید ابر آذار

تو میروی و خبر نداری — واندر عقبت قلوب و ابصار

گر پیش تو نوبتی بمیرم — هیچم نبود گزند و تیمار

جز حسرت آنکه زنده کردم — تا پیش بمیرمت دگر بار

گفتم که بگوشه چو سنگی / بنشینم دردی دل بدیوار
دانم که میسرم نگردد / تو سنگ در آوری بگفتار

سعدی نرود بسختی از پیش
با قید کجا رود گرفتار

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر / بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در آفاق گشادست ولیکن نشست / از سر زلف تو بر پای دل ما زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم هرگز / از من ای خسرو شیرین تو نظر باز مگیر
گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد / ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
در دلم بود که جان برفشانم لیکن / باز در خاطرم آید که متاعیست حقیر
این حدیث از سر دردست که من میگویم / تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست / رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر

من ازان

من ازان هر دو کمانخانه ابروی تو چشم / برنگیرم اگرم دیده بدوزند به تیر
عجب از عقل کسانیکه مرا پند دهند / برو ای خواجه که عاشق نبود پند پذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظم است
گر نبیند چه بود فایده چشم بصیر

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر / که از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون می نهم از منزل پای / حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را سر چیزی و تمنای کسی است / ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
زانکه هرگز بصفا تو در آیینه وهم / متصور نشود صورت و بالای دگر
وامقی بود که دیوانه عذرا بودی / منم امروز و توی وامق و عذرای دگر
وان است که صحرا گل و سنبل گیرد / خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی / تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر

هر صباحم غمی از دور زمان پیش آمد
گویم این نیز نهم بر سر آنهای دگر

باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست
سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور
که حور دریغ نمیدارد از خلایق نور

بچشم نیک نگه کرده ام ترا همه عمر
چرا چو چشم بد افتاده ام ز روی تو دور

ترا که درد نبود است جان من هرگز
چو دردمند بنالد بداریش معذور

تن درست چه داند بخواب نوشین دو
که شب چگونه بپایان همی برد رنجور

مرا که سحر سخن در همه جهان پهن است
ز سحر چشم تو بی چاره مانده ام مسحور

دو رشته لولوی منظوم در دهان داری
کنار خانه زمین بهره مند و ما مهجور

چنین سواران در عرصه ممالک فارس
ملک چگونه نباشد مظفر و منظور

تو پارسای و رندی بهم کنی سعدی
میسرت نشود مست باش یا مستور

ای بخلق

ای بخلق از جهانیان ممتاز
چشم خلقی بروی خوب تو باز

لازم است آنکه دارد این همه لطف
که تحمل کنندش این همه ناز

آن نه صاحب نظر بود که کند
از چنین روی در بروی فراز

بخورم گر ز دست تست نبید
نکنم گر خلاف تست نماز

گر بگریم چو شمع معذورم
کس نگویم در آتشم مگداز

من نگفتم سخن در آتش عشق
تا نگفت آب دیده غماز

آب و آتش خلاف یکدگراند
نشنیدیم صبر و عشق انباز

هر که دیدار دوست می طلبد
دوستی را حقیقت است مجاز

آرزومند کعبه را شرط است
که تحمل کند نشیب و فراز

سعدیا زنده عاشقی باید
که بمیرد بر آستان نیاز

پیوند روح میکند آن باد مشک بیز
نزدیک نوبت سحر است ای ندیم خیز

شاهد بخوان و شمع بیفروز و می بنه
عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز

در دوست دست میدهدت شمع گو مباش
خوشتر بود عرش نکو روی بی جبیز

امروز باید ار گری میکند سحاب
فردا که نشته مرده بود لای گو مریز

من در وفای عهد چنان کند نیستم
گر دامن تو دست بدارم به تیغ تیز

گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من
عیار مدعی کند از کشتن احتریز

فردا اگر سر ز خاک برآرم اگر ترا
بینم فراغتم بود از روز رستخیز

تا خود کجا رسد بغایت نماز من
من روی در تو و همه کس روی در حجیز

سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند
قیدی نکرده که میسر شود گریز

ساقی سیم تن چه خفتی خیز
آب شادی بر آتش غم ریز

بوسه در کنار

بوسه در کنار ساغر ده
پس بگردان شراب شهد آمیز

کابرا دارد باد نوروزی
درفشان میکند و عنبر بیز

جهد کردیم تا نیالاید
بخرابات دامن پرهیز

دست بالای عشق زور آورد
معرفت را نماند جای ستیز

گفتم ای عقل زورمند چرا
برگرفتی ز پیش عشق گریز

گفت اگر گریه شیر نر گردد
نکند با پلنگ دندان تیز

شاهدان می کنند خانه زهد
مطربان میزنند راه حجیز

توبه را تلخ می کند در خلق
یار شیرین دهان شور انگیز

دشمنان را بحال خود بگذار
تا قیامت کنند رستاخیز

سعدیا با هر دمت که دست دهد
در سر زلف دل بری او تیز

متقلب درون جامه ناز — چه خبر دارد از شبان دراز

عقل انجام عشق می بیند — هم ز اول نمی کند آغاز

جهد کردم که دل بکس ندهم — چون توان کرد دو دیده باز

زینهار از بلای تیر نظر — که چو رفت از کمان نیاید باز

مگر از شوخی تذروان بود — که فرو دوختند دیده باز

محتسب در قفای رندان هست — غافل از صوفیان شاهد باز

پارسای که خمر عشق چشید — خانه گویا بعاشران پرداز

هر کرا با گل آشنای بود — گو برو با جفای خار بساز

سپرت می نباید افکندن — ای که دل میدهی به تیر انداز

هر چه بینی ز دوستان کرم است — گر اهانت کنند و گر اعزاز

دست مجنون و دامن لیلی — سر محمود و خاک پای ایاز

هیچ مطرب

هیچ مطرب نگوید این دستان — هیچ بلبل نداند این آواز

هر مطاعی ز معدنی خیزد
شکر از مصر و سعدی از شیراز

مبارک تر شب و خرم ترین روز — باستقبالم آمد بخت فیروز

دهل زن کو دو نوبت زن شتاب — که دوشم قدر بود او از نوروز

مه است آن یا ملک یا آدمی زاد — توی یا آفتاب عالم افروز

ندانستی که ضدان در کمین اند — نکو کردن علی رغم بد آموز

مرا با دوست ای دشمن وصالست — ترا گر دل نخواهد دیده بر دوز

شبان دانم که از درد فراقت — نیاسودم ز فریاد جهان سوز

از آن تاریکی شبهای خلوت — فتاده در حدیث من چنین سوز

گر آن شبهای با وحشت نبودی

نمیدانست سعدی قدر امروز

بر رگ دولت آن کز درش تو آئی باز
بیا بیا که بخیر آمدی کجای باز

رخی کزو متصور نمیشود آرام
چرا نمودی و دیگر نمی نمائی باز

درد و لختی چشما شوخ دلبندت
چکرده ام که برویم نمیگشای باز

اگر ترا سر ماهست و گر غم ما نیست
من از تو دست ندارم به بیوفای باز

شراب وصل تو در کام جان ما از کیست
هنوز مستم از آن جام آشنای باز

دلی که بر سر کوی کم کنم هیهات
که خبر بروی تو بیند بروشنای باز

ترا هر آینه باید بشهر دیگر شد
که دل نماند درین شهر تا ربای باز

اگر حلاوت مستی ندانی ای هشیار
بعمر خود نکنی یاد پارسای باز

عوام خلق ملامت کنند سعدی را
کزین هوا و طبیعت چرا نیای باز

گرت چو سعدی ازین در نواله بخشند

برو که

برو که خو نکنی هرگز از گدای باز

امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

رخسار یار در خم گیسوی تاب دار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

امشب که چشم فتنه بخوابست زنهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب بر لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتن بیهوده خروس

آنکه هلاک جان من خواهد و من سلامتش
هر چه کند ز شاهدی کس نکند ملامتش

میوه نمیدهد بکس باغ تفرج ست و بس
جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش

داروی دل ندانیم بکس کانکه مریض عشق شد
هیچ دوا نیاورد باز به استقامتش

هر که فدا نمیکند دنیا و دین و مال و سر
گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش

جنگ نمیکنم اگر دست به تیغ میبرد
بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش

کاج که در قیامتش باز دگر بدیدی
کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش

هر که هوا گرفت و رفت از پی از روی دل
گوش بدار سعدیا بر خبر سلامتش

رها نمیکند ایام در کنار منش
که داد خود بستانم ببوسه از دامنش

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق
بدان همی کند و در کشم بخویشتنش

ولیک دست نیارم زدن بدان سر زلف
که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
بریده اند لطافت چو جامه در بدنش

ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام
برفت رونق نسرین و باغ نسترنش

یکی بحکم نظر پای در گلستان نه
که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
که بر کند دل مرد مسافر از وطنش

عزیز مصر

عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل
صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش

عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار
بگرید ابر و بخندد شکوفه در چمنش

بدین روش که توی گر بمرده بر گذری
عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی
که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

رفتی و نمی شوی فراموش
می آی و میروم من از هوش

سحری است کمان ابروانت
پیوسته کشیده تا بناگوش

پایت بگذار تا ببوسم
چون دست نمیرسد در آغوش

جور از قبلت مقام عدل است
نیش از سخنت مقابل نوش

بی هوده بود که در بهاران
گویند بعندلیب مخروش

دوش از غم دل هفتم
باد سحری ببرد سرپوش

آن سیل که دوش تا کمر بود — امشب بگذشت خواهد از دوش

شهری متحدثان حسنت — الا متحیران خاموش

بنشین که هزار فتنه برخاست — از حلقهٔ عارفان مدهوش

آتش که تو می‌کنی محال است — کاین دیگ فرو نشیند از جوش

گر تو بدهد کسی ز عشقت — از من بنیوش پند مینوش

بلبل که بدست شاهد افتاد — چاران چمن کند فراموش

ای خواجه برو بهر چه داری — یاری بخر و به هیچ مفروش

سعدی همه روز پند مردم
میگوید و خود نمیکند گوش

زنهار از دهان خندانش — وآتش لعل و آب دندانش

مگر آن دایه کان صنم پرورد — شهد بودست شیر پستانش

باغبان

باغبان گریه بیند این رفتار — سرو بیرون کند ز بستانش

ور چنین حور در بهشت آید — همه حوران شوند غلمانش

چاهی اندر ره مسلمانان — نیست الا چه زنخدانش

چند باشی چو من در آن سر چاه — متعطش به آب حیوانش

شاید آن روی اگر سبیل کنند — بتماشا کنان حیرانش

ساربانا نشان کعبه کجاست — که بمردیم در بیابانش

ناگزیر است یار عاشق را — که ملامت کنند یارانش

آنکه در بحر قلزم است غریق — چه تفاوت کند ز بارانش

از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده از بیشتر مترسانش

گر دلی از عشق برآرد خروش — بر سر آتش نه غریب است جوش

پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق / دامن عفوش بکند پرده پوش

بوی گل آورد نسیم صبا / بلبل بیدل ننشیند خموش

مطرب ازین پرده اگر دم زند / باز نیایند حریفان بهوش

ساقی اگر باده ازین خم دهد / خرقه صوفی ببردی فروش

زهر بیاور که ز اجزای من / بانگ برآید بارادت که نوش

از تو نپرسند درازی شب / آن کس داند که خفته است دوش

حیف بود مردن بی عاشقی / تا نفسی داری و نفسی بکوش

سر که ندر پای عزیزان بود / یار گرانی است کشیدن بدوش

هر که دمی دارد از انفاس او / می شنود تا بقیامت خروش

سعدی اگر خاک شود همچنان / ناله و زاریدنش آید بگوش

هر که نامهربان بود

هر که نامهربان بود یارش / واجب است احتمال آزارش

هر چه آن تلخ تر بخواهد گفت / گو بگو از لب شکربارش

طاقت رفتنم نمی نماند / چون نگه می کنم برفتارش

کشته بند عشق زنده کند / گر بسر بگذرد دگر بارش

از سخن گفتنش چنان مستم / که ندارم خواب گفتارش

عشق پوشیده بود و صبر نماند / پرده برداشتم ز اسرارش

وه که گر من بخدمتش برسم / خود چه خدمت کنم بمقدارش

بیم دیوانگی است مردم را / ز آمدن رفتن پریوارش

کاج بیرون نیامدی سلطان / تا ندیدی گدای بازارش

سعدیا روی دوست نادیدن / به که دیدن میان اغیارش

خجل است سرو بستان بر قامت بلندش
همه عمر صید گیرد سر زلف چون کمندش

چو درخت قامتش دید صبا بهم برآمد
ز چمن نرست سروی که ز بیخ برنکندش

اگر آفتاب با او زند از گزاف لافی
مه نو چه زهره دارد که بود سم سمندش

نچنان ز دست رفتنت وجود ناتوانم
گر معالجت بدیدست به بند یا ببندش

اگرم قرار بودی که ز دوست برکنم دل
نشنیدمی ز دشمن سخنان ناپسندش

مسند جور و بیداد چو پادشاه حسنی
حذر از دعای درویش و کف نیازمندش

شکرین حدیث سعدی بر تو چکار دارد
که چو او هزار طوطی مگسی است پیش قندش

هر که هست التفات بر جانش
گو مزن لاف مهر جانانش

درد من بر من از طبیب من است
از که جویم دوا و درمانش

ای که سر در کمند او داری
نتوان رفت جز بفرمانش

چو کند بند

چو کند بنده فقیر حقیر
که نباشد بامر سلطانش

گل بغایت رسید مگذارید
تا بنالد هزار دستانش

عقل را گر هزار حجت هست
عشق دعوی کند ببطلانش

ناله می کند چو گریه طفل
که ندانند درد پنهانش

هر کرا نوبتی زدند آن تیر
در جراحت نماند پیکانش

سخن عشق زینهار مگوی
یا چو گفتی بیار برهانش

نرود هوشمند در آبی
تا نه بیند نخست پایانش

سعدیا گر بیک دمت بیدوست
هر دو عالم دهند مستانش

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ
چون دست میدهد نفسی وجب فراغ

کاین سیل متفق بکند روزی این درخت
وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ

سبزه دمید و چشمکشد و گل شکفت و درنخیت
بلبل ضرورتست که نوبت زند بباغ

بسیار مالکان بباغ که دوران روزگار
کردست خاکشان گل و دیوار با بباغ

خرد اشنیده که بود در راغ سیم و زر
خود وقت مرگ پی نبرد این مژده نگذرات

بسیار روزگار بباید بگذرد
بعد از منی و تو ابر بگرید بباغ و راغ

گر خاک مرده باز کنی روشنست شود
کاین باد باز مانه نخیزد نسیت مرد راغ

گر تشنه‌ی بحیت و گر تشنه‌ی بصدق
گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن
میراث بس تو انکه و مردار بس کلاغ

گر دوم بار آمد محبوب بسیم اندام سنگین دل
کل از خارم بر آورد و دیبا از پلاس و گل

بیاد لعل گوهرهای گریان شب روز میخواهی
ازان خورشید خرگاهی بر افلاک چارمین محمل

گر او سر بر بکشاید که عاشق میکشم شاید
هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل

گر دوم بار نشستین
گر دوم بار نشستین من خلاف عقل و دین من
گرفته آستین من که دست از دامنش نکسل

ملامت گوی عاشق را چکوید مرد دانا
که حال غرقه در دریا چه داند خفته بر ساحل

بخوانم گر بالاید دو دست نازنین شاید
که قتلم خوش همی آید ز دست و پنجه بر قاتل

اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند
شتر جای بخوابانید که لیلی را بود منزل

ز عقل اندیشها زاید که مرد مرد را لغزاید
گرت آسودگی باید بر و عاشق شو ای عاقل

مرا تا پای میبوسید طریق عشق می جوید
بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل

عجایب نقشها بینی خلاف آمد و روی میچینی
اگر با دوست بنشینی بر و دنیا و آخرت غافل

درین معنی سخن بسیار گفتند و خوبتر سعدی نیارد آورد
که هر چیز از جان بیرون آید نشیند لاجرم در دل

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم
قضا لیعهد ماضی را نشانی دستی بر افشانم

خیانتست و بهت میدارم که گر روزی بفریاد افتد
تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه برهم نه
وگر ره دیده می افتد بدان بالای فتانم

تو اندر بوستان باید که پیش سرو بنشینی
وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رقیبانم سفر کردند هر باری باقصای
خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم

بدریای در افتادم که پایانش نمی بینم
یکی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم

فراقت سخت می آید ولیکن صبر می باید
که بگریزم ز سختی رفیق سست پیمانم

میرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهایی
شب هجرم چه می پرسی که روز وصل چرانم

شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند
بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت
من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم دو صورت
هنوز آواز می آید که سعدی در گلستانم

بتو مشغول و با تو همراهم
وز تو بخشایش تو میخواهم

همه بیگانگان

همه بیگانگان چنین دانند
که منت آشنای درگاهم

ترسم ای میوه درخت بلند
که نیایی بدست کوتاهم

دیدم این پنج روز آخر عمر
که به غفلت برفت و پنجاهم

تا مرا از خود آگهی دادند
بوجودت که از خود آگاهم

بلبل بوستان حسن توام
چون نیفتد سخن بافواهم

می گشته ام که ترک عشق بگوی
میزنندم که بیذق شاهم

گریه صد پاره ام کنی زین رنگ
بر نگردم که صبغة اللهم

میل ازین جاست اختیاری نیست
گهر بارا بگو که من کاهم

سعدیا در قفای دوست مرو
چکنم می برد باکراهم

بمن از نظر مرا مست و بسی گناه دارم
چکنم نمیتوانم که نظر گناه دارم

ستم از کسی است بر من که ضرورتست بردن
نفرار زخم خوردن نه مجال آه دارم

نفراغت نشستن نشکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم

نه اگر همی نشینم نظری کند برحمت
نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم

تن من فدای جانت سر بنده و آستانت
چه مرا آز گدای چو تو پادشاه دارم

چو توی بدین نکوی قدم صلاح داری
نه مروتست اگر من نظری تباه دارم

بسم از قبول عامی و صلاح نیک نامی
چه بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم

چه شب است یارب امشب که ستاره بر آمد
که دگر نه عشق خورشید و ز مهر ماه دارم

نکنید دردمندان گله از شب سیاهی
که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم

که نه روی خوب دیدن گنه است پیش سعدی
تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو بر بها کنیم

گر دیگران

گر دیگران نگار قبا پوش بگذرد
ما نیز جامهای تصوف قبا کنیم

هفتاد ذلت از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم

آنکه بغیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

سعدی وفا نمی کند ایام ست مهر
این پنج روزه عمر بیار تا وفا کنیم

چنان در قید مهرت پای بندم
که گوی آهوی سر در کمندم

گهی بر درد بیدرمان بگریم
گهی بر حال بی سامان بخندم

مرا هوشی نماند از عشق و کوشی
که قول هوشمندان کار بندم

مجال صبر تنگ آمد بیک بار
حدیث عشق بر صحرا فکندم

نه مجنونم که دل بردارم از دوست
مده گر عاقلی ای خواجه پندم

چنین صورت نه بندد هیچ نقاش
معاذ الله من این صورت ببندم

چه جانها در غمت فرسوده تنها
نه تنها من اسیر و مستمندم

تو هم باز آمدی ناچار و ناکام
اگر باز آمدی بخت بلندم

گر آوازم دهی من مرده در گور
بر آساید روان دردمندم

سری دارم فدای خاک پایت
گر آسایش رسانی در گزندم

اگر در رنج سعدی راحت تست
من این بیداد بر خود می‌پسندم

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام
تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام

حریف دوست گر از خویشتن خبر دارد
شراب صرف محبت نخورده است تمام

اگر ملول شوی یا ملامتم گوی
اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام

من آن نیم که بجور از مراد بگریزم
بر آسمان نرود مرغ پای بسته مدام

بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را
به پنج روز به دیوانگی برآید نام

شب دراز

شب دراز نخسپیم که دوستان گویند
بسر زنش عجبا للمحب کیف ینام

صروز تست که روزی بسوزد این اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم
بی تماشا که رویش بتماشا نرویم

بوستان خانه عیش است و چمن گو بنشاط
تا مهیا نشود عیش بدان جا نرویم

دگری دست در آغوش کند همه کس
ما که بر سفره خاصیم به یغما نرویم

نتوان رفت مگر در قدم یار عزیز
ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم

گر بخواری ز در خویش برانی ما را
بامیدت بنشینیم و بهر جا نرویم

گو بتندی و جفا روی مگردان از ما
که بکشتن نرویم از نظرت تا نرویم

گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند
بنظام بدر خانه اعدا نرویم

سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست
که اگر مجنون گویند بسودا نرویم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

نه قوتی که توانم کناره جستن ازو
نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم

نه دست صبر که در آستین عقل برم
نه پای عقل که در دامن قرار کشم

ز دوستان بجفا سیر گشته مردی نیست
جفای دوست زنم گر نه مردوار کشم

چو میتوان بصبوری کشیده بار عدو
چرا صبور نباشم که جور یار کشم

شراب خورده ام از دست یار تا بسحر
ضرورت است که درد سر خمار کشم

گلی چو روی تو گر در چمن پدید آمد
کمینه دیده سعدیش پیش خار کشم

گر من ز محبتت بمیرم
دامن بقیامتت نگیرم

از دنیا و آخرت گزیر است
وز صحبت دوست ناگزیرم

ای مرهم ریش دردمندان
درمان دگر نمی پذیرم

آنکس

آن کس که بجز تو کس ندارد
در هر دو جهان من آن فقیرم

ای محتسب از جوان چه خواهی
من توبه نمی کنم که پیرم

یک روز کمان ابروانت
ای بوسم و گو بزن به تیرم

ای باد بهار عنبرین بوی
در پای لطافت تو میرم

چون میگذری بخاک شیراز
گو من بفلان زمین اسیرم

در خواب نمیروم که بیدوست
پهلو نه خوش است بر حریرم

ای مونس روزگار سعدی
رفتی و نرفتی از ضمیرم

من چون تو بدلبری ندیدم
گل برگ بدین تری ندیدم

مانند تو آدمی در آفاق
ممکن نبود پری ندیدم

این بوالعجبی و چشم بندی
در صنعت سامری ندیدم

با روی تو ماه آسمان را / امکان برابری ندیدم
لعلی چو لب شکرفشانت / در طبله جوهری ندیدم
چون در دو رسته دهانت / نظم سخن دری ندیدم
مه را که خرد که من بکرات / مه دیدم و مشتری ندیدم
وین پرده راز پارسایان / چندان که تو می دری ندیدم
دیدم همه دل بران آفاق / چون بی دلاوری ندیدم
جوری که تو می کنی باسلام / در ملت کافری ندیدم

سعدی تو نه مرد خانقاهی
من پیر قلندری ندیدم

مرا تا نقره باشد می فشانم / ترا تا بوسه باشد می ستانم
اگر فردا بزندان می برندم / بنقد این ساعت اندر بوستانم

جهان بگذار

جهان بگذار تا بر من سر آید / که کام دل تو بودی از جهانم
چه منتهای گل باشد درین باغ / اگر چیزی نگوید باغبانم
همی دانستم از بخت همایون / که سیمرغی فتد در آشیانم
تو عشق آموختی در شهر ما را / بیا تا شرح آن هم با تو خوانم
سخنها دارم از درد تو بر دل / ولیکن در حضورت بی زبانم
بگویم تا بداند دشمن و دوست / که من مستی و مستوری ندانم

که تا باشم خیالت می پرستی
وگر رفتم سلامت میرسانم

من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم / تو بیک جرعه دیگر ببری از دستم
هر چه گونه نظر انند بر ایشان منمای / که حریفان ز می و من ز تامل مستم
پیش از آب و گلم در دل من مهر تو بود / با خود آوردم از آنجا نه بخود بربستم

بحق مهر و وفای که میان من و تست
که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم

من غلام توام از روی حقیقت لیکن
با وجودت نتوان گفت که من خود هستم

تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست
تو جفا کردی و من عهد وفا بشکستم

همه وقت صفتم گوشه نشینی بودی
تا تو برخاسته در طلبت بنشستم

سعدیا با تو نگفتم که برو از پی دل
نروم باز گران بار که رفتم جستم

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم
سایه سیمرغ همت بر خواب افکنده‌ایم

گر بطوفان میسپارد ور بساحل میبرد
دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم

محتسب گر فاسقان را نهی منکر می‌کند
گو بیا کز روی نامحرم نقاب افکنده‌ایم

عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده‌ایم
ساهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده‌ایم

هیچ کس بیدامن‌تر نیست لیکن پیش خلق
باز میپوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم

رستمی باید

راستی باید که پیشانی کند با دیو نفس
گر برو غالب شویم افراسیاب افکنده‌ایم

سعدیا پرهیزکاران خود پرستی میکنند
ما دهل در گردن و خر در خلاب افکنده‌ایم

من بیمایه که باشم که خریدار تو باشم
حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم

تو مگر سایه لطفی بسر وقت من آری
که من این مایه ندارم که بمقدار تو باشم

خویشتن بر تو ببندم که من از خود بپسندم
که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم

هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد
که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم

گذر از مهست رقیبان نتوان کرد بر رویت
مگر آن وقت که در سایه دیوار تو باشم

گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد
گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم

مردمان عاشق گفتار من ای فتنه خوبان
چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم

من چه شایسته آنم که ترا خوانم و دانم
مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم

گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم
تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم

نه درین عالم دنیا که دران عالم عقبی
هم چنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

خاک باد این تن که اسیر نه پسندی
که نشاید که تو مخزن من و من عار تو باشم

نی دست رسی بیار دارم
نی طاقت انتظار دارم

هر جور که از تو بر من آید
از گردش روزگار دارم

در دل غم تو کنم خزینه
گر یک دل و در هزار دارم

این خسته دلم چو سوی باریک
از زلف تو بار کار دارم

من کانده تو کشیده باشم
اندوه زمانه خوار دارم

در آب دو دیده از تو غرقم
امید لب و کنار دارم

دل بردی و تن زدی همان بود
من با تو بسی شمار دارم

دشنام همی

دشنام همیدهی بسعدی
من با دو لب تو کار دارم

آنکس که ازو صبر محال و سکونم
بگذشت و ده انگشت فرو برده بخونم

زانکه مرا روی تو محراب نظر شد
از دست زبانها به تحمل چو ستونم

نیم کسب چو شرح غم عشق تو نویسم
کآتش بقلم در فتد از سوز درونم

آنان که شمردند مرا عاقل و هشیار
گو تا بنویسند گواهی بجنونم

شمشیر برآور که مراد دل سعدی
گر سر ننهم در قدمت عاشق دونم

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم
میروم و نه میرود ناقه بزیر محملم

بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی
بار دل است هم چنان در بهزار منزلم

ایکه مهار میکشی صبر کن و سبک برو
گر طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسلم

بار کشیده جفا پرده دریده هوا
راه ز پیش و دل ز پس واقعه‌ایست مشکلم

معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود
گرچه بشخص عاشقی دری مقابلم

آخر قصد من توی غایت جهد و آرزو
تا ترسم ز دامنت دست امید نگسلم

ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من
چون برود که رفته در رگ و در مقابلم

مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم
متفکر توام چنان کز همه خلق غافلم

گر نظری کنی کند کشته سبز من ورق
ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم

سنت عشق سعدیا ترک نمیدهی بلی
چون ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم

روزگاری است که سودازده روی توام
خوابگه نیست بجز خاک سر کوی توام

بدو چشم تو که شوریده‌تر از بخت منست
که روی تو من آشفته‌تر از موی توام

نقد هر سحر که در کیسه پندارم بود
کم‌تر از هیچ برآمد بتر از وی توام

همدمی

همدمی نیست که گوید سخنی پیش منست
محرمی نیست که آرد خبری سوی توام

لاجرم خلق جهانند مرید سخنم
که ریاضت کش محراب دو ابروی توام

گر برانی که برانی بچه برخواهم گفت
که گرم تیغ زنی بنده سر کوی توام

دست مرگم نکند بیخ سراپرده عمر
گر سعادت نبرند خیمه به پهلوی توام

سعدی از پرده عشاق چه خوش مینالد
ترک من پرده برانداز که هندوی توام

رفیق مهربان و یار همدم
همه کس دوست میدارند و من هم

نظر با نیکوان رسمی است معهود
نه این بدعت من آوردم بعالم

تو گر دعوی کنی پرهیزکاری
مصدق دارمت والله اعلم

وگر گویی که میل خاطرم نیست
من این دعوی نمیدانم مسلم

حدیث عشق اگر گویی گناه است
گناه اول ز حوا بود و آدم

گرفتار کمند خوب رویان
نه از مدحش خبر دارم نه از خورم

چو دست مهربان بر سینه ریش
بگیتی در ندارم هیچ مرهم

بگردان ساقیا جام لبالب
بیاموز از فلک دور دمادم

چو میدانی که دنیا غم تیر زد
بروی دوستان خوش باش و خرم

غنیمت دان چو میدانی که هر روز
ز عمر مانده روزی می شود کم

منه دل بر سرای عمر سعدی
که بنیادش نه بنیادیست محکم

بس که در منظر تو حیرانم
صورتت را صفت نمیدانم

پارسایان ملامتم مکنید
که من از عشق تو به نتوانم

هر که بینی بچشم و جان زنده است
من به امید وصل جانانم

بچه کار آید این بقیت عمر
که به معشوق بر نیفشانم

گر تو از

گر تو از ما عنان بگردانی
من به شمشیر بر نگردانم

گر بخوانی مقیم درگاهم
ور برانی مطیع فرمایم

من نه آنم که سست باز آیم
ور بسختی بلب رسد جانم

کار مردان تحمل است و سکون
من کیم خاک پای مردانم

گر اجابت کنی و گر نکنی
چاره من دعاست می خوانم

سهل باشد صعوبت ظلمات
گر بدست آید آب حیوانم

تا کی آخر جفا بری سعدی
چکنم پای بند احسانم

ساقیا می ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از بیضه زنگار فام

در دماغ می پرستان باز کش
این سوادی با آب چشم جام

یارب از فردوس کی جنبد این نسیم
یارب از جنت که آورد این پیام

جان ما و دل غلام عشق تست
ستانکنی ده منی ده ای غلام

خاطر سعدی و بار عشق تو
مرکب تندست و مرکوبی جمام

آخر نگهی به سوی ما کن
دردی به تفقدی دوا کن

بسیار خلاف وعده کردی
آخر به غلط یکی وفا کن

ما را تو بخاطری همه روز
یک روز تو نیز یاد ما کن

این قاعده خلاف بگذار
وین خوی سعادت رها کن

برخیز و در سرای در بند
بنشین و قبای بسته وا کن

آنرا که هلاک می پسندی
روزی دو بخدمت آشنا کن

چون انس گرفت و مهر پیوست
بازش بفراق مبتلا کن

شمشیر که میزند سپر باش
دشنام که می دهد دعا کن

زیبا نبود

زیبا نبود شکایت از دوست
زیبا همه روز کو جفا کن

سعدی چو حریف ناگزیر است
تن در ده و چشم بر قضا کن

ای روی تو راحت دل من
چشم چراغ منزل من

این است محبت تو گوی
کامیخته اند در گل من

شادم بتو مرحبا و اهلا
ای بخت سعید مقبل من

با تو همه کارها مهیا است
بی تو همه هیچ حاصل من

گویی که نشسته شب و روز
هر جا که توی مقابل من

گفتم که مگر نهان بماند
آنچه از غم تست بر دل من

هر جا که حکایتی و جمعی است
هنگامه تست و محفل من

بعد از تو هزار نوبت افسوس
بر دور خیال باطل من

کس را بقصاص من بگیرید
کز من بحل است قاتل من

گر تیغ زند بدست سیمین
تا خون رود از مفاصل من

کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن
که ندارد دل من طاقت هجران دیدن

بسر کوی تو گر خوی این خواهد بود
دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن

غفلت بیخویشتن از عشق تو دیدن تا چند
خویشتن بیدل و دل بیسر و سامان دیدن

جان بزیر قدمت خاک توان کرد ولیک
گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن

هر شبم زلف سیاه تو نماید بخواب
تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن

با وجود رخ و بالای تو کوته نظریست
در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن

گر بدین چاه زنخدان تو ره بردی خضر
بی نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن

هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد
گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن

آنچه از نرگس

آنچه از نرگس مخمور تو در چشم منست
بر نیاید بگل و لاله و ریحان دیدن

سعدیا اندوه بیهوده مبر دانی چیست
چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

چه خوش است بو بعشق از نفسی نیازمندان
دل از انتظار خونین دهن از امید خندان

مگر آنکه هر دو چشمش همه روز بسته باشد
بدرع خلاص یابد ز فریب چشم بندان

نظر بمباح کردند و هزار خون معطل
دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان

سر کوی ماه رویان همه روز فتنه باشد
ز مغربدان و مستان و معاشران و رندان

اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم
که خلاص بی بندست و حیات بی تو زندان

اگرم نمی پسندی بدهم بدست دشمن
که من از تو بر نگردم چه در آتشم سپندان

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
که قیامت است چندین سخن از دهان خندان

اگر این شکر ببندد محدثان شیرین
همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان

همه شاهدان عالم عاشقند و سعدی
که میان گرگ صلح است و میان گوسفندان

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان
کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان

بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم
کاین کارهای مشکل افتد بکاردانان

دل داده ملامت کردن چه سود دارد
میباید این نصیحت کردن بدلستانان

دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوشخوی
تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان

من ترک مهربانان در خود نمی‌شناسم
بگذار تا بیاید بر من جفای آنان

روشن روان عاشق در تیره شب بنالد
داند که روز گردد روزی شب شبانان

باور مکن که من دست از دامنت بدارم
شمشیر نگسلاند پیوند مهر جانان

چشم از تو بر نگیرم گر میکشد رقیبم
مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان

من اختیار خود را تسلیم عشق کردم
هم چون زمام اشتر در دست ساربانان

شکرفروش

شکرفروش مصری حال مگس چه داند
این دست شوق بر سر وان آستین فشانان

شاید که آستینت بر سر زنند سعدی
تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان

دیگر بکجا میرود آن سرو خرامان
چندین دل صاحب نظران دست بدامان

مردست که چون شمع سراپای وجودش
میسوزد و آتش نرسیدست بجانان

خون میرود از چشم اسیران کمندش
یکروز نپرسد که کیانند و کدامان

گو خلق بدانند که من عاشق مستم
در کوی خرابات نباشد سر و سامان

در پای رقیبش چکنم گر نه نهم سر
محتاج ملک بوسه دهد پای غلامان

یا صاح متی یرجع نوی و قراری
انی و علی العاشق هذان حرامان

دل می طپد اندر بر سعدی چو کبوتر
زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن
این است که دور از لب و دندانست آن

عارض نتوان گفت که دور قمرست این
بالا نتوان گفت که سرو چمنست آن

در سرو رسیدست ولیکن بحقیقت
از سرو گذشت که سیمین بدنست آن

هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت
گوی همه روحست که در پیرهنست آن

خالست بر آن صفحه سیمین بناگوش
یا نقطه از غالیه بر یاسمنست آن

فی الجمله قیامت توی امروز در آفاق
در چشم تو پیداست که باب فتنست آن

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم
ترسم نتوانم که شکن بر شکنست آن

هر کس که بجان آرزوی وصل تو خواهد
دشوار برآید که محقر تمنست آن

مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد
در کوی وفا مرد نخوانش که زنست آن

گر خسته دلی نعره زند بر سر کوی
عیبش نتوان گفت بیخویشتنست آن

نزدیک من آنست که هر جرم و خطایی
کز صاحب حسن آید و چه حسن است آن

سعدی سر سودای

سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش
هر جامه که عیار بپوشد کفنست آن

دو چشم میگونش برد آرام هشیاران
دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران

نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش
که سیل از سر گذشت آنرا که میترسانی از باران

گر آن ساقی که مستانراست هشیاران بدیدندی
ز توبه توبه کردندی چو مس بر دست هشیاران

گرم با صالحان بیدوست فردا در بهشت آرند
همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنهکاران

چه بویست آنکه عقل از سر برد آرام صبر از دل
ندانم باغ فردوسست یا بازار عطاران

تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی
بمصر آتا پدید آیند یوسف را خریداران

گر آن عیار شهرآشوب روزی حال ما پرسد
بگو خوابش نمیگیرد بشب از دست عیاران

گرت بار یکدر باشد نظر بر جانب ما کن
نه پندارم که بباشد جزای خوب کرداران

کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحمل کن

رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

سهل باشد بترک جان گفتن / ترک جانان نمی توان گفتن

هرچه زان تلخ تر بخواهی گفت / شکرین است ازان دهان گفتن

توبه کردیم پیش بالایت / سخن سرو بوستان گفتن

آنچنان دهم در تو حیران است / که نمی دانمت نشان گفتن

به مکندی درم که ممکن نیست / رست کاری بالامان گفتن

دفتری از تو وضع می کردم / متردد شدم در آن گفتن

که تو شیرین تری از آن شیرین / که نشاید بداستان گفتن

بلبلان نیک زهره میدارند / با گل از دست باغبان گفتن

وانکه با یار هود جشن نظر است / نتواند بساربان گفتن

من نمی آرم از قبلای رقیب / درد با یار مهربان گفتن

سخن سر بر مهر

سخن سر بر مهر دوست بدوست / حیف باشد بترجمان گفتن

این حکایت که میکند سعدی / بس بخواهند در جهان گفتن

سخت بذوق میدهد باد ز بوستان نشان / صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وا نشان

گر همه خلق را چو من بیدل و مست میکنی / روی بصالحان نما خمر بزهدان چشان

طایفه سماع را مدعی اند و متقی / زمزمه بیار خوش تا زدند ناخوشان

خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر / بی خبر است و غافل از لذت عیش بیغشان

سوختگان حسن را دود بسقف میرود / دفع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان

گر بطریق عاشقان رقص کنی بطرب کن / دنیا بزیر پای نه دست بآخرت فشان

چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو / چون نروم که بیخودم شوق همی کشان

ساعد دوست جاودان نهفته میزند / کوشکجا که بشنود ناله زار خامشان

من به وقت خویشتن پیر و شکسته گشته‌ام
موی سپید میکند چشم سیاه مهوشان

بوی بهشت میدهد با بعذاب در گرو
آب حیات میرود با تن خویشتن چو سگشان

باد بهار و بوی گل متفق اند سعدیا
چون تو قصیح بلبلی حیف بود ز خامشان

نبایستی در اول عهد بستن
چو در دل داشتی پیما شکستن

بناز وصل پروردن کسی را
خطا کردی به تیغ تهجه جستن

وگر باز از بری رویان حماش
نمی‌باید وفای مهر جستن

اگر گنجی بدست آرم دگر بار
من و این نوبت و تنها نشستن

ولیکن صبر و تنهایی محال است
که نتوان در بروی دوست بستن

گهی گویم بگریم در غمت زار
وگر گویم بخندی در گرستن

گرم دشمن شوی یا دوست گردی
نخواهم دستت از دامن گسستن

گر آزادم

گر آزادم کنی در بنده خوانی
مرا زین قید ممکن نیست جستن

قیاس آن است سعدی کز کمندش
بجان و دل توانی باز رستن

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من
هرگزت رحمی نیاید بر دل مسکین من

سوزناک افتاده چون پروانه اندر پای او
خود نمی‌سوزد دلت چون شمع بالین من

گر بهاران لاله و نسرین نروید گو مروی
پرده بردار ای بهار لاله و نسرین من

گر رعنایی برون آی و دریغا عقل هوش
ور بشوخی در خرامی وای عقل و دین من

خار تا کی لاله در باغ امیدم نشان
زخم تا کی مرهمی بر جان زخم آگین من

نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان
تا قلندروار شد در کوی عشق آیین من

اثرش روی دشمن و ز جواب تلخ دوست
کم نگردد سوزش طبع من و شیرین من

تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب
آسمان حیران بماند از اشکچون پروین من

خلق را بر نالش من رحمت آید چند بار
خود نگوی چند نالد سعدی مسکین من

دی بچمن برگذشت سرو سخن گوی من
تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من

برگ گل سرخ بود شاهد بزم بهار
آب گلستان ببرد شاهد گل روی من

شد سپر از دست عقل تا ز کمین عتاب
تیغ جفا برکشید ترک زره موی من

ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر
دست غمش برشکست پنجه بروی من

کرده ام از راه عشق چند گذر سوی او
او بتفضل نکرد چند گذر سوی من

جور کشم بنده وار ور بکشد حاکم است
بنده کشی کار او جور کشی خوی من

ای گل خوش بوی من یاد کنی بعد از آنکه
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

فراق دوستانش باد یاران
که ما را دور کرد از دوستداران

دلم در بند

دلم در بند تنهایی بفرسود
چو بلبل در قفس روز بهاران

هلاک ما چنان مهمل گرفتند
که قتل مور در پای سواران

بخیل هر که می آیم بزنهار
نمی بینم بجز زنهار داران

ندانستم که در پایان صحبت
چنین باشد وفای حق گذاران

بکنج شایگان افتاده بودم
ندانستم که در گنجند ماران

دلا گر دوستی داری بناچار
بباید بردنت جور هزاران

خلاف رای یاران است سعدی
گر برگردند روز تیر باران

گواهی امین است بر درد من
سرشک روان بر رخ زرد من

ببخشای بر ناله عندلیب
الا ای گل نازپرورد من

که گر هم بدین نوع باشد فراق
بنزد تو یاد آورده گرد من

که دیده است هرگز چنین آتشی / کز وی برآید دم سرد من

فغان من از دست جور تو نیست / که از طالع ما در آورد من

من اندر خور بندگی نیستم / وز اندازه بیرون بود خورد من

بر اندیش نادان که مطرود باد / ندانم چه می خواهد از طرد من

تو معذور داری بانعام خویش / اگر زلتی آمد از کرد من

وگر خود من آنم که اینم سزاست / ببخش دیگر ای جوان مرد من

تو دردی نداری که دردت مباد
از آن رحمتت نیست بر درد من

ده که جدا نمیشود نقش تو در خیال من / تا چه شود بعاقبت در هوس تو حال من

ناله زیر و زار من زارترست هر زمان / بسکه که بهجر میدهد عشق تو گوشمال من

تو ستارگان ستد روی چو آفتاب تو / دست نمای خلق شد قامت چون هلال من

پرتو نور روی

پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی / میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من

خاطر تو بخون من رعیت اگر چنین کند / هم بمراد خود رسد خاطر بدسگال من

برگذری و بنگری باز نگر که بگذرد / فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

چرخ شنید ناله ام گفت منال سعدیا
گاه تو تیره می آئینه جمال من

بکن چندان که خواهی جور بر من / که من دستت نمیدارم ز دامن

چنان مرغ دلم را صید کردی / که بارش دل نمی خواهد نشیمن

اگر دانی که در زنجیر زلفت / گرفتارست در پایش میفکن

بحسن قامتت سروی در آفاق / نپندارم که باشد غالب از ظن

الا ای باغبان این سرو نشینان / اگر صاحبدلی آن سرو برکن

جهان روشن بماه و آفتابست / جهان ما بدیدار تو روشن

تو بی زیور محلای و بی رخت — مزکای و بی زینت مزین
شبی خواهم که مهمان من آیی — بکام دوستان در غم دشمن
گروه عام را کز دل خبر نیست — عجب دارند از آه سینه من
چو آتش در سرای افتاده باشد — عجب نبود که دود آید ز روزن

ترا خود هر که بیند دوست دارد
گناهی نیست بر سعدی معین

صید بیابان عشق خود بخورد تیر او — سر نتواند کشید پای بزنجیر او
گو بستانم بزن یا بخدنگم بدوز — گر بشکار آمدست دولت نخجیر او
گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم — عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او
با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم — روی بدیدار صبر چشم به تقدیر او
چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن — چون نتواند که روی در کشد از تیر او

کشته

کشته معشوق را درد نباشد که خلق — زنده بجانند و ما زنده بتاثیر او
او بفغان آمدست زین همه تعجیل من — ای عجب و ما بجان زین همه تاخیر او
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم — صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او
آتشی از سوز عشق در دل داود بود — تا بفلک میرسد بانگ مزامیر او

سعدی شیرین سخن این همه شور از کجاست
شاهد ما اینجاست و این همه تفسیر او

هر که بخویشتن رود ره زد بسوی او — بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او
باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا — غالیه بساط از آن طره مشکبوی او
هر کس از و بقدر خویش آرزوی طلب کند — همت ما نمیکند رو بجز آرزوی او
من بکمند او درم او بمراد خویشتن — گر برود بطبع من من بروم بخوی او
دفع گمان خصم را تا نشوند مطلع — دیده بسوی دیگر بدارم و دل بسوی او

دامن او بدست من روز قیامت فتد
عمر بنقد میرود در سر گفت و گوی او

سعدی اگر برآیدت پای بسنگدم مزن
روز نخست گفتمت که سر نبری ز کوی او

ای چشم تو دل فریب و جادو
در چشم تو خیره چشم آهو

در چشم منی و غایب از چشم
زان همی کنم بهر سو

صد چشمه ز چشم من برآید
چون چشم برافکنم بران رو

چشمم بستی بزلف دلبند
هوشم بردی به چشم جادو

هر شب چو چراغ چشم دارم
تا چشم من و چراغ من کو

هر روز بران سر که تا شب
بنشینم سوگوار و بدخو

این چشم و دهان و گردن و گوش
چشمش مرساد و دست و بازو

هر گرچه بچشم خلق زیباست
تو خوبتری بچشم و ابرو

با این همه

با این همه چشم رنگی شب
چشم سیه تراست هندو

سعدی بدو چشم تو که دارد
چشمی و هزار دانه لولو

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه
وان چشم آهوانه که خوش میکند نگاه

کی سرو دیده که کمر بست بر میان
یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه

گل با وجود او چو گیاهی است نزد گل
مه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه

سلطان صفت بمیرد و صد هزار دل
با او چنانکه از پی سلطان رود سپاه

اول نظر که چاه زنخدان بدمش
گویی درو فتاد دل از دست من بچاه

دل خود دریغ نیست که ز دست من برفت
جان عزیز بر کف دستت گو بخواه

ای هر دو دیده پای که بر خاک می نهی
آخر نه بر دو دیده من به که خاک راه

حیف است از آن دهان که تو داری چو آب تلخ
وان سینه سفید که داری دل سیاه

بیچارگان در آتش عشقت بسوختند
آه از تو سنگدل که چه با مهربانی آه

شهری بگفت و گوی تو تنگنای شوق
شب روز می‌کنند و تو در خوابش کلاه

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان
باشد که دست جور بداری ز بیگناه

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت
گر دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

ای یار جفا کرده پیوند بریده
این بود وفاداری و عهد تو بدیده

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
گرگ دهن آلوده یوسف ندریده

تا هیچ ندیدیم و همه شر بگفتند
افسانه مجنون بلیلی نرسیده

در خواب گزیده لب شیرین گل اندام
از خواب نباشد مگر انگشت گزیده

بس در طلبت کوشش بیفایده کردیم
چون طفل دوان در پی گنجشک پریده

مرغ دل صاحب نظران صید نکردی
الا بکمان مهره ابروی خمیده

بدشیت بچه ماند

بدشیت بچه ماند بخرامیدن طاوس
غمزت به نگه کردن آهوی رمیده

گر پای بدر می‌نهم از مرکز سیر از
ره نیست تو پیرمن من حلقه کشیده

با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد
رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده

روی تو بنیاد و گر دیده سعدی
گر دیده بکس باز کند روی تو دیده

پنجه با ساعد سیمین چو نیندازی به
با توانای معربد نکنی بازی به

چو بدلش دادی و مهرش ستدی هیچ نماند
اگر او با تو نسازد تو بدو سازی به

جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد
تو که با مصلحت خویش نپردازی به

سپر صبر تحمل نکند تیر فراق
با کمان ابرو اگر جنگ نیاغازی به

با چنین یار که ما عقد محبت بستیم
گر همه مایه زیان میکند انبازی به

بنده را بر خط فرمان خداوند امور
سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به

گر چو چنگم بزنی پیش تو سر بر بکنم
این چنین یار وفادار چو بنوازی به

هیچ شک نیست بتیر اجل ای یار عزیز
که من از پای بیفتم چو تو اندازی به

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به

گوش بر ناله مطرب کن و بلبل بگذار
که نگوید سخن از سعدی شیرازی به

ای که شمشیر جفا بر سر من آخته
دشمن از دوست ندانسته و نشناخته

من ز فکر تو بخود تیر نمی پردازم
نازنینا تو دل از ما بکه پرداخته

چند شبها ز غم روی تو روز آوردم
که تو یک بار پرسیده و نتواخته

گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم
باز دیدم که قوی پنجه در انداخته

تا شکاری ز کمند سر زلفت به جهد
ز ابروان و مژه تا تیر و کمان ساخته

لاجرم صید توی در همه آفاق نماند
که نه با تیر و کمان در پی او تاخته

ماه خورشید

ماه خورشید و پری و آدمی اندر نظرت
همه هیچ اند که سر بر همه افراخته

با همه جلوه طاوس خرامیدن او
عیب این است که بی مهر تر از فاخته

بیم مات است درین بازی بیهوده ترا
چکنم دست تو بردی که دغل باخته

هر که می بینمم از بار غمت میگوید
سعدیا بر تو چه رنج است که بگداخته

ای رخ چون آینه بفروخته
الحذر از آه جگر سوخته

غیرت سلطان جمالت چو باز
چشم من از جمله جهان دوخته

عقل کهن بار جفا میکشد
دمبدم از عشق تو آموخته

وه که بیکبار پراکنده شد ها ها
آنچه به عمری شدم اندوخته

غم بتولای تو بخریده ام
جان بتمنای تو بفروخته

در دل سعدی است چراغ غمت

مشعله تا ابد افروخته

سرمست بتی لطیف ساده / در دست گرفته جام باده
در مجلس بزم باده نوشان / بسته کمر و قبا گشاده
لعلش چو عقیق گوهر آگین / زلفش چو کمند تاب داده
در گلشن بوستان رویش / رنگین بچگان ز ماه زاده
بنشسته زمین حضرت وی / گردونش بخدمت ایستاده
خورشید که ماه آسمان است / در عرصه حسن او پیاده

سعدی نرسد بیار هرگز
کو شرم کنست و یار ساده

ای ماه عالم سوز من از من چرا رنجیده / ای شمع شب افروز من از من چرا رنجیده
خواهم ترا مهمان کنم تا جان و دل قربان کنم / جان تو در چشمان کنم از من چرا رنجیده

ای جان من

ای جان من جانان من بر منکر سلطان من / یکشب بیا مهمان من از من چرا رنجیده
بنگر ز هجرت چون شدم سرگشته و مجنون شدم / چون لاله دل پر خون شدم از من چرا رنجیده
در حسن تو دیوانه ام اندر جهان افسانه ام / تو شمع من پروانه ام از من چرا رنجیده
ای سرو خوش بالای من ای دلبر رعنای من / لعل لبت حلوای من از من چرا رنجیده
گر من بمیرم در غمت خونم فتد بر گردنت / فردا بگیرم دامنت از من چرا رنجیده
پیوسته دلدار توام تا زنده ام یار توام / از جان خریدار توام از من چرا رنجیده
رنجیده رنجیده از من گناه دیده / دایم گناه بخشیده از من چرا رنجیده
صد قبله ام در روی تو ای کعبه ام در کوی تو / ای قبله ام در روی تو از من چرا رنجیده

چون سعدی ام در گاه تو افتاده ام در سایه تو
من یار نیکو خواه تو از من چرا رنجیده

ای بر دوستان همی کندری / تا مهر غمزه دلی ببری

دردمندان تمام خواهی گشت / تا برحمت بگشته نگری

ما خود از کوی عشق بارانیم / ز تماشا کنان ره گذری

هیچم اندر نظر نمی آید / تا تو خورشید روی در نظری

گفته بودم که دل بکس ندهم / حذر از عاشقی و بی خبری

جلوه گر خویشتن بکشم / تا نیاید درون حلقه پری

وین پری پیکران جلوه بکوش / شاهدی میکنند و جلوه گری

صبر بلبل شنیده هرگز / چون بخندد شکرفه سحری

پرده داری بر آستانه عشق / می کند عقل و گریه پرده دری

چه خوری دانی ای پسر غم عشق / تا غم هیچ در جهان نخوری

رایگان است یک نفس با دوست / که بدنیا و آخرت نخری

این نبات از کدام شهر آمد / تو قلم نیستی که نیشکری

قلم است

قلم است این بدست سعدی در / یا هزار آستین در دری

گرم حیات بخشی و گرم هلاک خواهی / سر بندگی بخدمت بنهم که پادشاهی

من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم / تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی

بکسی نمیتوانم که شکایت بگویم / همه جانب تو خواهند و توان کنی که خواهی

تو بآفتاب مانی بکمال حسن طلعت / که نظر نمیتواند که ببیندت گاهی

من اگر چنانکه تهی است نظری بدوست کردن / همه عمر توبه کردم که نکردم از مناهی

بخدای اگر بدردم بکشی که بر نگردم / کشی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی

منم ای فکار وحشی که در انتظار رویت / همه شب نخفت مسکین و نخفت مرغ و ماهی

غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم / سخنان سوزناکم بدهد بر او گواهی

وگر این شب درازت بکشد در آرزویت / نه عجب که زنده گردم به نسیم صبحگاهی

خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاهی است
نه عجب که آب حیوان بدر آید از سیاهی

اگر تو پرده برین زلف و رخ نمی‌پوشی
بهتک پرده صاحب‌دلان همی کوشی

غلام حلقه سیمین گوشوار توام
که پادشاه غلامان حلقه در گوشی

بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی
نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی

بروزگار عزیزان که یادی کنمت
علی الدوام نه یادی پس از فراموشی

چنان موافق طبع منی و در دل من
نشسته که گمان میبرم در آغوشی

چه نیکبخت کسانی که با تو در سخنند
مرا نه زهره گفت و نه صبر خاموشی

رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست
که طبع او همه نیش و تو سر بسر نوشی

بتربیت بچمن گفتم ای نسیم صبا
مگوی تا ندهد گل بخار چاووشی

تو سوز سینه مستان ندانی ای هشیار
چو آتشیت نباشد چگونه بر جوشی

ترا که دل

ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست
ترا که سمع نباشد سماع نیوشی

وفای یار بدنیا و دین مده سعدی
دریغ باشد یوسف بهر چه بفروشی

ای شرف حدیقه معانی
جانی و لطیفه جهانی

پیش تو باتفاق مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی

چشمان تو سحر اولین اند
تو فتنه آخر الزمانی

چون اسم تو در میان آید
گویی که بچشم در میانی

روزی که تو از سفر بیایی
حاجت نبود بار معانی

دفع غم دل نمی‌توان کرد
الا بامید شادمانی

گر صورت خویشتن ببینی
حیران وجود خود بمانی

گر صبح کنی لطیف باشد
در وقت مهربانی

سعدی خط سبز دوست دارد
پیرامن خدا رعنوانی

و نه هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی

بنای مهر نهادی که پایدار نباشد
مرا بدین سستی خود از کمند نجستی

دام شکستی و رفتی خلاف شرط مودت
به اختیار و اکنون که آبگینه شکستی

چراغ چون تو نباشد به هیچ خانه ولیکن
کس این سرای نبندد در این چنین که تو بستی

گرم عذاب نمای بدرد و داغ جدایی
شکنجه صبر ندارم بزیر خونم و رستی

بیا که ما سر مستی و کبریا و رعونت
بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی

گرت بگوشه چشمی نظر بود با سیران
روای درد من اول که بیگناه بخستی

هر آن کسست که بیند روا بود که بگوید
که من بهشت بدیدم براستی و درستی

گرت کسی بپرسند ملامتش نکنم من
تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی

عجب مدار که

عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
که عشق موجب شوق است خمر علف مستی

چشم مرحمت و رضا بر همه باز میکنی
چونکه به بخت ما رسی این همه ناز میکنی

ای که نیازموده صورت حال بیدلان
عشق حقیقت است اگر حمل مجاز میکنی

ای که نصیحتم کنی گر بجای او دگر مرو
در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی

پیش نماز بگذرد سرو سهی و گویدم
قبله اهل دل منم سهو نماز میکنی

وی بامید گفتمش داعی دولت توام
گفت دعا بخود بکن گریه نیاز میکنی

گفتم اگر لبست گزم میخورم و شکر مرم
گفت خوری اگر پزم قصه دراز میکنی

سعدی خویش خوانیم پس بجفا برانیم
سفره اگر نمی نهی دریچه باز میکنی

چه رویست آنکه دیدارش ببرد از من شکیبایی
گواهی میدهد صورت بر اخلاقش بزیبایی

نگارینا بهر صورت که میخواهی خواهم ده
اگر تلخ اتفاق افتد نه شیرینی سزای

اگر چون ناشکیبا نبالد صادقش دانم
که من در نقش خویش از تو نمی‌یابم شکیبایی

دگر ره عیب مسکینان دشمنان نخواهم کرد
که دانش‌مند ازین صورت برآرد سر شیدایی

چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ
فراموشم نگردم که دیگر وقت بازآیی

شبی خوش هر که میخواهد که با جانان بروز آرد
بسی شب روز گردانه بتاریکی و تنهایی

بیا ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب
که صوفی در سماع آمد دوتای گرد یکتایی

سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
زبان درکش که اوصافش ندارد حد زیبایی

خانه صاحب نظران می‌بری
پرده پرهیزکنان می‌دری

گر تو پری چهره نپوشی نقاب
توبه صوفی بزبان می‌بری

این چه وجودست نمیدانمت
آدمی یا ملکی یا پری

گر همه سرمایه زیان می‌کنند
سود بود دیدن آن مشتری

نسخه این روی بیقاش بر
تا بکند توبه ز صورتگری

با نکهت حاجت شمشیر نیست
حمله می‌آری و دل می‌بری

گر تو در آینه تأمل کنی
صورت خود باز بما ننگری

سرو اگر عهد تو دریافتی
دل بتو دادی که تو شیرین‌تری

گر دری از خلق ببندی بروی
بر تو نبندم که بخاطر دری

سعدی اگر کشته شود در فراق
زنده شود چون بسرش بگذری

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری
دل نخوانند که صیدش نکند دلداری

جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد
تا دیگر بر نکنم دیده بهر دیداری

یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم
توبه از من بتر از من بکشی بسیاری

غم عشق آمد و غمهای دگر پاک برفت
سوزنی باید کز پای برآرد خاری

میخرامست ولیکن تو بدین نرگس مست
نگذاری که ز پیشت برود هشیاری

میروی خرم و خندان و نگه می‌نکنی
که نگه میکند از هر طرفت غمخواری

خبرت نیست که قومی ز غمت بیخبرند
حال افتاده نداند که نیفتد باری

سرو آزاد ببالای تو میماند راست
لیکنش با تو میسر نشود رفتاری

می‌نماید که سر عربده دارد چشمت
مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی
مگر آنوقت که خود را ننهی مقداری

خبرت خرابتر که در جراحت جدایی
چو خیال آب روشن که بتشنگان نمایی

تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی
به از آن نه ارمغانی که تو خویشتن بیایی

بشدی و دل ببردی و بدست غم سپردی
شب و روز در خیالی و ندانمت کجایی

دل خویش را

دل خویش را بگفتم چو تو دوست میگرفتم
نه عجب که خوبرویان بکنند بیوفایی

چه کنند گر تحمل نکنند زیردستان
تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشاهی

سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم
دگری نمیشناسم که تو با وی آشنایی

من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت
برو ای فقیه و با ما مفروش پارسایی

تو که گفته تحمل نکنم جفای خوبان
بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمایی

در چشم بامدادان به بهشت برگشودن
نه چنان لطیف باشد که بدوست برگشایی

خرم صباح آنکه تو بر وی نظر کنی
پیروز روز آنکه تو بر وی گذر کنی

آزاد بنده که بود در رکاب تو
خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

دیگر نبات را نه خرد مشتری به هیچ
یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی

ای آفتاب روشن و ای سایه همای
ما را نگاهی از تو تمناست گر کنی

من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم
چندان که دشمنی و جفا بیشتر کنی

مقدور من سریست که در پایت افکنم
گر زانکه التفات بدین مختصر کنی

دانی که رویم از همه عالم بسوی تست
زنهار گر تو روی بروی دگر کنی

عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم
تو خفته که گوش باره سحر کنی

گفتی که دیر زود بحالت نظر کنم
آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی

از عقل تهمت سپری باید ای حکیم
تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

شرط است سعدیا که بمیدان کوی دوست
خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
که بر شکستی و از دوستان بترسیدی

گرفتمت که نیاید ز روی خلق آزرم
که بیگنه بکشی و ز خدا نترسیدی

بپوش روی نگارین و زلف مشکین را
که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی

هزار بیدل

هزار بیدل مشتاق را بحضرت آن
که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی

محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم
که هر گذشتی و ما را به هیچ نخریدی

هزار بار بگفتیم و هیچ در نگرفت
که گرد عشق مگرد ای حکیم گردیدی

به تیغ میزد و میرفت و باز می نگرید
که ترک عشق بگفتی سرای خود دیدی

ترا ملامت رندان عاشقان سعدی
دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری
وگرنه فتنه که دیدی بخواب و بیداری

زمانه با تو چه دعوی کند ببد مهری
سپهر با تو چه پهلو زند به غداری

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
بدوستیت وصیت نکرد و دلداری

چو گل لطیف ولیکن حریف او باشی
چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری

بصید کردن دلها چو شوخ شیرینی
بخیره کشتن تنها چه چیست و عیاری

دلم ربودی و جان میدهم به طیبت نفس
که هست راحت درویش در سبکساری

گر افتدت گذری بر وجود کشتهٔ من
سخن بگوی که در جسم مرده جان آری

ورت ارادت باشد بشور شدل خلق
بشور زلف که در هر خمی دلی داری

چو بت ز کعبه نگونسار در زمین افتد
به پیش قبلهٔ رویت بتان فرخاری

دهان پر شکرت را مثل بنقط زنند
که روی چون قمرت شیشه ایست پر ماری

ز خلق گوی لطافت تو برده امروز
بخوبروی و سعدی بخوب گفتاری

روی بپوش ای قمر خانگی
تا نکشد عقل بدیوانگی

بوالعجبیهای خیالت ببست
چشم خردمندی و فرزانگی

با تو بباشم بکدام ابروی
یا بگریزم بچه مردانگی

با تو برآمیختنم آرزوست
وز همه کس وحشت و بیگانگی

پرده برانداز شبی شمع وار
تا همه سوزیم بپروانگی

یا بکند خانهٔ سعدی خیال
یا ببرد دوست بهم خانگی

عمری ببوی یاری کردیم انتظاری
زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری

از دولت وصالش حاصل نشد مرادی
وز محنت فراقش در دل نماند باری

هر دم غم فراقش در دل نهاد دردی
هر لحظه درد هجرش در دل شکست خاری

ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی
ای قامت تو سروی ابروی تو بهاری

دریاب عاشقان را کافزون کند صفا را
بشنو تو این سخن را کانست یادگاری

دانم که فارغی تو از حال درد سعدی
کو را در انتظارت خون شد دو دیده باری

گر کنم در سر وفات سری
سهل باشد زیان مختصری

متحیر نه در جمال توام / عقل دارم بقدر خود قدری
ای قصد هلاک من داری / صبر کن تا به بینمت نظری
حیرتم در کمال بی چون است / کاین جمال آفرید در بشری
راست خواهی نظر حرام بود / بر چنین روی باز بر دگری
دوست دارم که خاک پات شوم / تا مگر بر سرم کنی گذری
حق بدست رقیب سنگدل است / پیش خصم ایستاده و چون سپری
زان که آیینه بدین خوبی / حیف باشد بدست بی بصری
سنگ را سخت گفتمی همه عمر / چون ندیدم ز سنگ سخت تری

آه سعدی اثر کند در کوه
نکند در تو سنگدل اثری

گفتم آهن دلی کنم چندی / ندهم دل به هیچ دلبندی

وانکه را دیده

وانکه را دیده بر دهان تو رفت / هرگزش گوش نشنود پندی
خاصه ما را که از ازل بودست / با تو آمیزشی و پیوندی
بدلت کز دلت بدر نکنم / سخت تر زین مخواه سوگندی
یک دم آخر حجاب یکسو نه / تا برآساید آرزومندی
هم چنان پیر نیست مادر دهر / که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهتر که میبود / گر نه شیرین نمک پراکندی
کاجکی خاک بود میدر راه / تا مگر سایه بر من افکندی
چه کند بنده که از دل و جان / نکند خدمت خداوندی

سعدیا دور نیک نامی رفت
نوبت عاشقی ست یک چندی

مپرس از من که هیچم یاد کردی / که خود هرگز فراموش می نکردی

چه نیکو روی دید عهد که شهری
غمت خوردند و کس را غم نخوردی

چرا با ما تو ای معشوق طنازی
بصلحیم و تو با ما در نبردی

نصیحت میکنندم نیک خواهان
که برگرد از غمش بی روی زردی

نمی دانند کز بیمار عشقش
حرارت باز نشنید سردی

ولیکن با رقیبان چاره نیست
که ایشان مثل خارند و تو وردی

اگر با خوبرویان می نشینی
بساط نیک نامی در نوردی

چرا دردت بپیچند جان سعدی
که هم دردی و هم درمان دردی

مرحبا ای نسیم عنبر بوی
خبری زان بخشم رفته بگوی

دلبر سست مهر سخت جفا
صاحب دوست روی دشمن خوی

کو دگر گر هلاک من جوی
بیگناهم بکش بهانه مجوی

تشنه ترسم

تشنه ترسم که منقطع گردد
گر نه باز آید آب رفته بجوی

عشق دیدم که در مقابل صبر
آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی

هر که با دوستی سری دارد
که دو دست از وجود خویش بشوی

تا گرفتار زخم چو کمانی
احتمالت ضرورتست چو گوی

هر کسی را نباشد این گفتار
عود تا سوخته ندارد بوی

سعدیا سر عشق میگوید
سخنانت بطبع شیرین گوی

نه طریق دوستانست و شرط مهربانی
که دوستانیکدل سر دست برفشانی

دلم از تو چون نرنجد که بوهم در نگنجد
که خواب تلخ گوی تو بدین شکر زبانی

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
که بتشنگی بمردم بر آب زندگانی

غم دل بکس نگویم که بگفت زنگرویم
تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی

عجبت بیاید از من سخنان سوزناکم
عجب است اگر نسوزم چو بر آتشم نشانی

دل عارفان ببردند و قرار پارسایان
همه شاهدان بصورت تو بصورت معانی

نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم
همه بر سر زبانند و تو در میان جانی

نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم
که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی زبانی

مده ای رفیق پندم که نظر برو فکندم
تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی

ز حدیث حسن لیلی نگذشت شوق مجنون
اگر این صفت ببینی دگران سمر نخوانی

دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد
نکشی به تیغ هجرش نه بوصل میرسانی

بربود دلم در چمن سرو روانی
زرین کمری سیم بر موی میانی

خورشید رخ ماه وش زهره جبین
یاقوت لب سنگ دل تنگ دهانی

تنگ شکرینی تو شکر در دل خلقی
شوخی نمک تو نمک شور جهانی

جادو

جادو فکنی عشوه گری فتنه پرستی
آشوب دل رنج تنی آفت جانی

عیسی نفسی خضر ره یوسف عهدی
جم مرتبه تاجوری شاه نشانی

بیدادگری کجکلهی عربده جوی
لشکر شکن تیر قد سخت کمانی

در چشم عمل موج زنی آب حیاتی
در باب سخن نادر و سحر بیانی

بی زلف و رخ لعل لب او شده سعدی
آهی و شرشک و غباری و دو خانی

تمام شد بتاریخ بیست و دوم ماه اکتوبر سنه ۱۹۳۶ عیسوی

نوشته نماند سیه بر سفید
نویسنده را نیست فردا امید

MUL 82

MIR TAK

Two Urdu
Masnavi

كتاب طبقات
سعدى

Library Digitised Collections

Author/s:
Mahmd, Sd

Title:
Kitb-i tabaqt-i Sad

Date:
1836

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23274

File Description:
Part 2